

نیکوس کا ازانتز اکیس

نیکوس

هوشنگ آزادی ور



انتشارات آسمان

تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران
قیمت: ۳۰۰۰ ریال

کورس

نیکوس کازانتزاکیس
NIKOS KAZANTZAKIS

ترجمه
هوشنگ آزادی ور



انتشارات آگاه
تهران ، ۲۵۲۶

کورس

KOUROS

نیکوس کازانتزاکیس

NIKOS KAZANTZAKIS

هوشنگ آزادی‌ور

انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ اول این کتاب در زمستان ۲۵۳۶ در چاپخانه فاروس ایران به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است.

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۳۷۳ به تاریخ ۲۵۳۶/۹/۱۴

اشخاص:

THESEUS تسوس، شاهزاده‌ی آتن
ناخدا

ARIADNE شاهزاده خانم آریادنه

MINOS مینوس، شاه کرت، پدر آریادنه
شش مرد جوان آتنی
هفت دوشیزه‌ی جوان آتنی

ترجمه این نمایش را به آربی آوانسیان
برای روح کمال آسایش تقدیم می‌کنم.

پرده اول

قصر ناساس^۱ در کرت^۲. تقریباً نیمه شب است، ماه بدر تمام است. تسوس در آستانه‌ی در لایرنث^۳ (دالان هزارتو) می‌ایستد.

تسوس

شسته‌شویم دادند و تدهینم کردند، تاج گل از سوسن سفید و زعفران بر سرم نهادند. زنان سینه عریان و کیس و بلند بدورم رقصیدند، جا که بازهمه‌ی رازآمیز وردهایشان ماران به گرد بازوهای شسته در شیر آنان حلقه می‌زد. و اینک من، زیر نور ماه عریانِ کرت ایستادم، مقابل در رازها، من - شاهزاده‌ی آتن، پسر خورشید، قربانی مقدس.

هفت مرد کهنسال به دروازه‌ی مرگم آوردند، هفت اخته‌ی سالخورده شمع روشن می‌آوردند و هفت بانوی معطر از خادمان الهه‌ی سنگین پستان به دنبالشان بود. مرا به کنده‌ی آوردند، از پله‌ای به پله‌ی دیگر؛ و اتاقی

1- Knossos 2- Crete 3- Labyrinth

به اتاق دیگر. بر جها، شناور، از چپ و راست من گذشتند؛ حیاط‌ها، ایوان‌ها، محله‌های زنان، دیوارهای مزین به نگاره‌های همهی اقیانوسها و ساحلها، وهمی پرندگان باد، همه از من گذر کردند.

ستونهای کوتاه و ستبر و سیاه و بنفش جنگلِ سر و را دیدم، پرندگان و میمونهای غریب و کبکهارا، تبرهای دولبه‌ی طلایی^۱ و مفرغی، باغهای معلق و میوه‌های ناشناس را، درختان نفرین شده و گل‌های بی آرم، عطرها و ریاحین را، ناله‌ها و ضجه‌های زیر زمین و آوازا و خنده‌های بالای آن را، و چشمهای نیرنگ باز را در کمین، که در تاریکی می‌درخشیدند - همه از برای ترسانیدن من، برای گیج کردن من.

اما خاطره‌ی تو در جانم پایدارست، ای صخره‌ی تسخیر ناپذیر، سرزمین خورشید خیز آتن، و ای جوانی‌ی من و نزدیکترین به من، تنها یک خدا بر قلبم حکم می‌راند.

به من جرعه‌هایی سنگین از شراب مستی بخش عشق نوشاندند، مؤثر نیفتاد؛ شبانه زنی به بالینم آوردند - نگاهش نکردم. من توانم را برای آن لحظه‌ی محتموم نیالودم.

۱- تبردولبه (علامت رمز) سمبل ناساس بود.

اکنون، آرام و بهوش و پا کدامن، به انتظار فرما نروا -
یشان ایستاده‌ام، تا کلید پنهانی را بیاورد و سلاحم
بستاند و دروازه را بگشاید، تادر هادس^۱ فرود آیم و
ستیزه را بیاغازم.

غرش شادمانی از زیر زمین جایی که تسئوس ایستاده
به گوش می‌رسد.

بر تو درود، روح مردخوار جهان زیرین؛ بوی مرا از
دور می‌شنوی و خوش آمد می‌گویی. درود بر تو باد!
سرانجام آمدم؛ هنوز تنم بوی دزیا دارد، و لبانم هنوز
بوی تندِ نانِ گندمِ خشک و زیتونهای تلخ سرزمینم
را می‌دهد. من از خورشیدها و بارانها و بادهای جهان
بالای تو سنگین بار می‌آیم؛ و قلبم بادامی است که
دندانهای تو رامی‌شکند. دندانهایت را خواهم شکست!
می‌دانم در تاریکی ی نمناکت با فک باز و حریص به
انتظار منی - یک جانور پشمالودِ زیانکارِ پوشیده از
گل ولای. بعضی می‌گویند تو کرمی هستی که زیاد
خورده باشد، بی تناسب رشد کرده باشد، و به یک چارپا
بدل شده باشد؛ برخی بر آنند تو پادشاه زیرِ زمینی

1- Hades

با سريك گاونر با شاخهای پيچاپيچ ، و بعضی هنوز همچون خدایت ستایش می کنند . به هيچ يك باور نمی کنم، من خود فرود خواهم آمد و بانو درخواهم آویخت و خود داوری خواهم کرد. (سکوت)

هولساعت امتحان بر کرد سرم چون شمشیر می چرخد. دست تقدیر از نوشتن انجام کار طفره می رود و در روشنایی ماه نق نق شیرانه سر می دهد. برجانب راست ، امپراتوری خجسته لگد مال کاوان است، و تابوی تباه و تعفن را پیوشاند خود را به زینت و عطر آراسته. و در طرف چپ، منم، تنها، پاستون کرده بر جانب دریا و به درختان زیتون در کرانه‌ی دور نگاه می کنم ، جایی که دروازه‌های آبی سرزمینم بریاست.

صدا بر می دارم و فریاد می زنم : «ای یار گرانقدر جوانیم، بیا! اینک لحظه‌ی محتوم! ما هر دو نجات می یابیم یا هر دو درمی بازیم - کمکم کن! بر مر کب موجهای خروشان بنشین ، سر بور و مجعد خود را بر جابه‌های دریافراز کن - به من نگاه کن! مرا بخاطر بسیار! من ، تسوس!»

يك ظهر دم کرده بر ساحل مرجانی و نور افشان آتیکاً

شنا می کردم. خورشید بر فراز سرم پر تو سردی داشت؛ پشت سرم درختان به شادی خس و خس می کردند و در مقابلم، تا دور دست کسرت، دریا گسترده بود. ناگهان چرخیدم - تو در کنارم بودی. درجا نیرویم ده بار فزوتتر شد. با بازوان گشوده در آب، در آغوش یکدیگر موجها را شکافتیم و رقابت کنان شنا کردیم. شد که یکدم از من پیش افتادی، و من وحشیانه نهیب زدم بگیر مت. جا که از تو گذر کردم، بار دیگر خیره سرانه در بالا و پائین آب، همچون دلفین جست می زدی تا به من برسی. من بازوان بسوی تو پیش آوردم، گرفتی، رفیق شدیم و دیگر رقابتی نکردیم. بر آبها می رانندیم چنان که گویی موجها اسبمان باشند و دریا کف می کرد و شیشه می کشید.

پوسیدون^۱ پیراز ژرفای غار سبزش بیرون آمد و با غرور و ترس نگاهمان می کرد، ما می خندیدیم و خدا با ما می خندید. سرانجام، شادمان از نیروی خود، از آب به در شدیم.

من بر مرجانهای داغ دراز کشیدم؛ تو ایستاده ماندی تا در آفتاب خشک شوی، و چهره ات به جانب دریا چرخید. دزدانه سراپای تو را بر انداز کردم، دوست

۱ - Poseidon (ضبط فارسی از روی دایره المعارف مصاحب).

عزیز، و از آنچه می دیدم مغرور بودم: رانهایت چون ستونهایی مفرغین، و شکم پر عضله، و سینه‌ی نیر و مندت از نمک دریا نقطه نقطه بود، و در نور خورشید می درخشید. گردنت قلعه‌ای تسخیر ناپذیر را می مانست. لبان هولناک و بوسیده نشده‌ات به نرمی می جنبید، غنچه می شد، و به آرامی شکل لبخندی می گرفت و از همه‌ی اندامت لب پر می زد. لبخندی ژرف، رازآمیز و آرام بخش، انگار که سالها خفته بودی و داشتی بیدار می شدی؛ اقیانوس را می دیدی، تپه‌ها، جزیره‌ها و کرجیها را که همه از آن تو بودند.

زیر نگاه ساکت و مغرور من بازوان گشودی، چنان که گویی می خواستی همه‌ی جهان آفتابی را تصاحب کنی. بریک یا ایستاده بودی، با تردید و جستجوگر یک بال نوباوه انگار مشق پرواز می کند. همینکه نیریت را باز شناختی چون جرقه پریدی و در لاجورد ژرف هوا ناپدید گشتی. اما پابر جای وابدی در دلمن باقی ماندی.

آه، وقتی به سرزمینم بر گردهم روز خواهد آمد، جا که صخره‌ای از کوهسار بردارم و به شکل تو اش بتراشم و تو را در قصر خود همچون خدای و برده نگه دارم؛ آنگاه، یار گرانها و عزیزم، تو دیگر ترك من

نخواهی گفت! بسیار چیزها در مقابل ماست - ظفرهای کلان، و مردانی که پیروزی را نمی‌پسندند؛ جانورانی که هنوز در خطه‌ی ما سرگردانند؛ خدایان پلشت و پست و زیان‌آور. ما بسیج می‌شویم، هر دو، و آنان را ویرانه می‌کنیم، (به طرف در، پناهگاه مینوتور، اشاره می‌کند). از او شروع کنیم!

غرش شادی مینوتور اکنون بلندتر به گوش می‌رسد، ناخدا ظاهر می‌شود.

های ناخدا، ساعت خطیری است و جایگاه خطیری. به کشتی برگرد! بادبانهای سیاه را مهیا کن، آرام و نامطمئن؛ و بادبانهای سفید را هم - درهای بی‌یقینی همه بازند. فردا خورشیدی تازه و خدایی تازه از امواج جستن می‌کند - و من فرمانروا خواهم بود!

شاهزاده‌ی شریف، من ملوان پیری هستم و بهای این درس را با خونم پرداخته‌ام که: به آن فاحشه‌ی خیره چشم، تقدیر، هرگز توکل مکن. وقتی تن و الاتبارت را می‌شستند و عطر می‌زدند، و باشیر و بادام و عسل قوت می‌دادند، من چشم به مقصد دوخته بودم. من به

ناخدا

1- Minotaur.

همه‌ی عجایب کورت سفر کردم - قصرها، زنان، بازار
برده فروشان، بندرگاهها و تالارهای نمایش - ولذات
آنان را تا آخرین قطره نوشیدم، اما هرگز اجازه
ندادم فریب‌های خیره‌کننده‌شان وسوسه یا منحرفم
کنند. و هر بار بازیر کی يك ملوان تدبیری اندیشیدم
تا تورا از مرگ بازپس بگیرم!

تسئوس

از مرگ بازپس بگیر، ناخدا؟ چه بی‌تدبیری! من
میل ندارم نجاتم دهند؛ مرا نمی‌توان نجات داد - و نه
حتی می‌توان ویرانم کرد - هیچکس مگر خودم!

ناخدا

تو تنها فرزند شهریار مایی - امید کودکان ما بقای
سرزمین ما بستگی به تودارد. برای نجات تو از مرگ
من اجازه نمی‌گیرم. این برگردن من است.

تسئوس

من تنها فرزند خدای خود هستم! تنها فرزند خودم، و
نه کس دیگر! من بی‌وقفه و تزلزل و با لجاجت می‌جنگم
تا مردی شوم که میخواهم باشم... بیش از این کاوش
مکن! بتو می‌گویم، این لحظه خطرناک‌ترین لحظات
است. برو!

ناخدا

دروغ بر جوانی، بر یا کترین الهگان که زاده‌ی شبنم و
خاک است و من، پیش از آنکه پیرمرده شود، در مقابلش
زانو می‌زنم تا شکوهش را سجده کنم. اما سخن مرد
جهان‌نیده همان ارج دارد که مال جوان: تو يك شاه -

زاده‌ی فر به و توانگر شرقی نیستی؛ تو روح آزاده‌ی یونانی، و ارواح آزاده را می‌پسندی؛ از این رو من سخن خواهم گفت.

پس دهن باز کن!

تسنوس

شما دوشیزگان و مردان جوان، قربانیان مقدسی که از راه دور به دشتهای بایر، به دهان گشوده‌ی خدای آدمیخوار کشتی می‌رانید، همه در قصرهای جادویی، در پناه حمام‌ها و روغن‌های مقدس و ضیافت‌های شاهانه انتظار کشیده‌اید؛ انتظار این ساعت وحشی مرگ را.

ناخدا!

ساعت وحشی ستیزه بخوانش، نه مرگ. ناخدا، با چشم بدبینی آینده را تصویر مکن. بدین گونه تنها پندار خود تصویر می‌کنی و آنچه را که خود بدان مؤمنی. و این باک تو نیست، که بر عهده‌ی من است.

تسنوس

منم که به شکم زمین فرو می‌شوم تا نبرد کنم.

چندتن در گذشته بر این شکم فرو آمده‌اند، شاهزاده‌ی من؟ و چندتن از آنجا به دریای خورشیدگیر بازگشته‌اند؟ یک تن؟ هیچ؟ پس امیدت را بر چه استوار کرده‌ای، شاهزاده‌ی سرافراز من؟ چه چیز را امیدواری بیابی؟

ناخدا

نامنتظر را - زیرا، ناخدای من، مرد سرافراز امید دیگری در جهان ندارد. کله‌ی تو سستبراست، و مغزت

تسنوس

ترازوی شکسته‌ای که گول می‌زند - با زنجیرها و قلاب‌های کلان عادت به کشیدن کالای پستی چون گوشت و چوب‌دارد، نه کالای لطیفی همچون مروارید. سر من ستبراست، اما بهنجار بسته شده، و تنم محکم و راسخ، قدم بر خاک می‌نهد، و نه بر ابرها. اکنون آنچه را که ناگزیر از گفتنش هستم گوش کن: روزی قدم - زنان دیدم - سرت را بر نگردان شاهزاده‌ی من، به پیامی که برایت دارم گوش کن - دیدم زنی تعقیب می‌کند. بانوی باشکوهی با پستانهای برهنه درباد، و کیسوان رها شده بر شانه‌ها، و لبانی سرخ رنگ؛ زنی خدنگ چونان دماغه‌ی کشتی. شب شده بود و ماه بالا می‌آمد...

ناخدا

دیگر چیزی مگو؛ باد معصوم را با سخن گفتن از زنان، در این شب سخت و ماه تمام آلوده کردی. همین بس که بوی زننده‌ی زیر زمین را باید تحمل کنیم.

تسنوس

به من رخصت گفتن دادی، شاهزاده‌ی من، حرف خود را پس بگیر. تو در مقابل دروازه‌ی مرگ ایستاده‌ای. من باید بگویم و تو باید به من گوش کنی. آن زن خادم بزرگ الهه‌ی سنگین پستان بود. آنکه مردم سیاه این جزیره‌ی نجیب پرستش می‌کنند. آمد، در کنارم ایستاد، به نرمی و کورمال در نیمه روشن مهتاب

ناخدا

سر پایم را بر انداز کرد و لبخند زد.

پرسید: «تو از مردمان موطلایی شمال نیستی که بر ما وارد شده‌اند؟ تو همان ناخدایی که برای ما گوشت لطیف و خوش طعم آورده؟ برایت پیامی دارم!» سکوت کرد. چشمان درشت سیاهش در زیر پلکهای بلندش بمانندهی غزالی متبسم بود. به پاهای بزرگ من، به رانها، به سینه‌ی رزم دیده‌ام و به ریش و موی من نگاه کرد. نفس عمیقی کشید، چنان که منحربینش باز شد.

در طول رودخانه راه افتادیم، و ماه برفراز ما چون خورشید می‌درخشید. به باغ میوه‌ی گودی در آمدیم، جایی که جغدها در میان درختان ناله می‌کردند. و صدای هزار دستان بالای سر ما، به ما راه می‌نمود. به زودی به کشتزاری عظیم از یاسهای سفید رسیدیم.... کافیس! پیامت را بگو!

تسنوس

ناخدا

من آنجا دریافتم که ما در خطه‌ی خود چه مردمان وحشی و خام و کله شقی هستیم، شاهزاده‌ی من! ما، مرد وزن، بسان خو کهها جفت گیری می‌کنیم، چون بزها و سگ‌ها، بوس و کنار قبل از هم‌اغوشی را نمی‌شناسیم. اما اینجا، شاهزاده‌ی من، اینجا بوسه دالان بی‌انتهاییست. وارد می‌گرددی و در آن گم

می شوی.

به جوانان با کره احترام کن، زبانه! داستان وقیحت را خلاصه کن! پیامت را بگو. خدای من در این شب طوفانی و خطیر مرا وا داشته تا به این یاوه ها گوش کنم. از همین رو صبور مانده ام. تمامش کن، حرفت را بزن!

تسنوس

دختر اول مینوس - آریادنه، با کره ورام نشده - امروز همه ی روز، با گاو کشتی می گرفت. چنین زنده دلی و اصلتی و این چنین لذت بردنی از تن را هرگز ندیده بودم. او بر شاخهای جانور می آویخت، روی کفلهایش جست می زد و رقصان بر پشت ناهموار و وحشی حیوان می پرید و چون سایه به زمین می لغزید و دیگر بار تقلا از سر می گرفت. اما این یک تقلا نبود، یک بازی بود - خطر ناک و اغوا گر، این عشقبازی بود - بی آرام، مقدس و بیزار کننده... یک عشقبازی که حاصلش توالدخدایان و چارپایان است.

ناخدا

نمی توانم از تحسین این بازی ی اغوا گر دست بدارم، همانجا دریافتم که روزی روزگاری انسان و چارپا بی تردید یکی بوده اند، و شمشیر بی رحمی آنان را از هم جدا کرده. و حال ناگهان در این پهنه ی مرمرین یکدیگر را باز می یابند و با عشق و اترجار بر هم

می‌جهند تا دگر باره جفت گردند. محرمانه بگویم
می‌خواستم گاو باشم و با او درآمیزم.

چگونه چنین بی‌پروا شده‌ای؟ این گاو باز شوخ تودر
این ساعت از من چه می‌خواهد که قصه‌هایت را حایل
من و تقدیر من کرده‌ای؟

برافر وخته‌مشو، شاهزاده‌ی من، مشت‌هایت را گره‌مکن؛
به پیام رسیدم. وقتی سرانجام ارضاء شده از زمین
برخاستیم، همبازی‌ی من رو به من کرد و گفت:

«من خادمه‌ی معبد شاهدخت باکره، آریادنه هستم،
شکوهش پایدار باد! اودرهمه‌ی فنون بی‌همتاست - نیزه
زنی، سکان داری، مباحثه و کشتی گرفتن باورزا...
اما هرگز آغوش مردی را تکمین نکرده. اوقدرتش
را دست نخورده و مصرف نشده برای تاج شهرباری
پس انداز می‌کند. شاه پیر است و کرت همراه او پیر
شده. شاهدخت‌ماوقار و دوشیزگیش را حفظ می‌کند تا
به‌خاک مازندگی بیخشد.» خادم چنین ادامه داد: «اما
امروز در سپیده‌دم نگاهش به کاکل طلایی و مجعد
شاهزاده افتاد و قلبش همچون کوساله‌ای ماده به ناله
درآمد. چون برای بار نخست لذت و ترس زن بودن را
احساس کرد، برای اولین بار بازوان تهی‌اش را گشود

تسنوس

ناخدا

په آه کشید. حال برو و شاهزاده‌ی خود تسوس را پیدا
بکن و بگو نیمه شب در بیرون دروازه‌ی لایبرنت منتظر
نوی من باشد.

سکوت. ناخدا يك قدم به پیش می گذارد و بازوان
می گشاید.

پیام من این بود، پسر شهریار ما. من این پیام را در
دستهای تو نهادم، دستهای گرم، تازه استحمام کرده، به
ماننده‌ی دستهای يك زن نجیب زاده.

سکوت. تسوس يك قدم به پیش برمی دارد و دیگر
گوش نمی کند.

صداهایی اغواگر، کیج کننده و خطرناک از باد
برمی خیزد - مرک، شرم، افتخار، لذت... و ابدیت -
همه‌ی این اهریمنان لب و بال و چنگال دارند، از باد
برمی آیند و فرو می غلتند؛ خود را به گرده‌های ما
می بندند و سخن می گویند. و این منم که باید انتخاب
کنم و از آنان بپرهیزم. تقدیر می تواند صورتک‌های
گونه گونه بیاراید و ما را بفریبد و به ورطه‌ی بی پایان
اندازد. ای قلب معصوم من بر حذر باش.

تسوس

ناخدا

در این هوای تهی، زیر لب چه می‌گویی شاهزاده‌ی
من؟ به زمین بیا. دستت را به من بده - برایت غذایی
گوارا و نرم آورده‌ام. چگونه بگویم؟ يك كبك، يك
زن؟ يك تاج شهریاری؟ نمی‌دانم. آن را بچش، و بعد
خود بنامش.

تسئوس

معشوقك راز آمیز تو كجاست؟

ناخدا

هنوز در میان یاسهای سفیدلمیده، و باقیمانده‌ی غذایی‌اش
رالیس می‌زند، چون ماده‌شیری که دمی پیش از خوردن
شکارش فارغ شده باشد. شاید خسبیده تاقوایش را تازه
کند: زیرا نیمه شب منتظر من است، با اجازه‌ی تو،
شاهزاده‌ی باکره، تا کشتی را از سر بگیریم.

تسئوس

سرت را به‌سوی دیگر بگردان تا لبخند از خود راضی
و جسم اشباع شده‌ات را نبینم. به فرمان من گوش کن،
ناخدا: بیدارش کن، و بگو شاهزاده‌ی آتن از دیدن
بانوی توسر باز می‌زند، او تنها به مبارزه با جانور
دنیای زیرین می‌اندیشد و جنگ دیگری نمی‌پذیرد،
و بازی را دوست نمی‌دارد.» همین را بگو و نه بیشتر.

سکوت. ناخدا برمی‌گردد و برود، اما فکری بخاطرش
خطور می‌کند. سعی می‌کند دست تسئوس را بگیرد،
اما شاهزاده دستش را با تحقیر پس می‌کشد.

تسنوس

به من دست نزن! چه می خواهی؟

ناخدا

— شاهزاده‌ی من، تو هنوز يك پسر بچه‌ای؛ من مرد جهان‌نیده‌ام و بیش از تو زندگی را تجربه کرده‌ام. در این مشت‌ها من وزن شکوه، شرف، خلسه و ترس را سنجیده‌ام. وزن همه چیز را!

تسنوس

و چه به دست آورده‌ای؟

ناخدا

دانستم که: تنها يك فضیلت در این جهان مسلم است. (با انزجار) زن؟

تسنوس

نه، زن نه، شاهزاده‌ی من، لحظه‌ای که چون باد می‌گذرد.

ناخدا

این بزرگترین خواسته‌ی جهان، که بقدر يك جرعه‌ی برق می‌پاید، و بعد برای همیشه ناپدید می‌گردد. این لحظه گناه زن نامیده می‌شود، گناه شکوه پیروزی، گناه قهرمانی، مرگ، یا شاید تقوی و دادن قربانی. و گناه نام خدای بر آن می‌نهیم. این لحظه شکلهای گونه کون دارد، اما همیشه همانست.

شاهزاده‌ی محبوب من که نشان مرگ بر پیشانی‌داری، این لحظه از لحظه‌های نایاب است، اما دریغ، شاید که آخرین مجال تو باشد. آن را بچش! مگذاربی. محصول در گذرد، چون دگر باره امید بازگشتش نیست. دروش کن! به چی خیره شده‌ای؟ چرا چهره‌در.

هم می کشی؟ او تمام روز در میدان با گاو نر کشتی گرفته، و امشب تنش باخشم دلنواز و شیرین عشق بخار خواهد کرد؛ هنوز جسمش طعم کس خدای گاوشاخ بر خود دارد. بگیرش!

تسئوس
کدام خدای بیگانه‌ی شوخ، ناخدا، کدام خصم درشتی تو را امشب به اینجا فرستاده؟ پاسخ من همان بود، بردار و برو؛ نمی‌خواهم او بیاید. سر نوشت کور شاید خواهان آن باشد، اما من نیستم.

ناخدا
سر نوشت کور نیست، روح آدمی است که نابیناست. صدای النگوها و گوشواره‌ها را که در باد می‌جرتند، می‌شنوی؟ باد پیام تو را رساند. صدای النگوهایش را می‌شنوی؟ تقدیر نزدیک می‌شود.

تسئوس
کدام تقدیر؟

ناخدا
دختر مینوس!

آریادنه پدیدار می‌شود. زیر چشمی و با تمسخر سراپای تسئوس را برانداز می‌کند، و از نگاه کردن به چشمان او پرهیز می‌نماید. شاهزاده‌ی جوان که سرش را راست گرفته، چشم براو می‌دوزد، اما هیچ حرکتی نمی‌کند. سکوت طولانی.

آریادنه
در مقابل من زانو نمی‌زنی و ستایش نمی‌کنی؟

من، نخستین زاده‌ی مینوس، دختر پاسیفای^۱ بوسیده‌ی
 خدای، و همشیره‌ی مینوتور آدمی‌خوار، شاهدخت
 آریادنه هستم! (سکوت) چگونه دلیری می‌کنی و
 خیره‌به‌چشمانم دیده‌ی دوزی؟ سرت را خم کن، و نگاه
 خیره‌ات را از من بگیر. تو کی هستی؟

تسئوس

من بربری ناچیز، اما سر بلندم. میدانم تواز تیره‌ی
 خدایانی، از پشت مینوس، پاسیفای و مینوتور. بر سرت
 تاج گل از زنبق طلایی می‌بینم، و النکوهایی با سمرمار
 طلایی، و گوش‌واره‌ها و ردیف‌های مرجان شاهانه بر
 گردنت. و بوی مشک را که بر کیسوی بافته‌ی سیاهت
 در این شب بادخیز پیچیده می‌شنوم، اما افسون نمی-
 شوم، من تنها فضیلت را نماز می‌گزارم.

آریادنه به نرمی و شوخی می‌خندد، يك قدم به پیش
 می‌گذارد و تسئوس يك قدم پس می‌کشد.

دختر شب، از من چه میخواهی؟ چگونه بانوی نجیبی
 در این ساعت خطیر به دیدن يك بربر تواضع می‌کند؟
 من چیزی در خور تو ندارم.

تسئوس

1— Pasiphae

آریادنه

نو چیزم برای من نداری، چون همه از برای خود می‌خواهی! سرمگردان، انکار مکن، پیش از آنکه در این خطه لنگر اندازی، جاسوسان من همه چیز را دریافتند.

تسنوس

همه چیز! رازها همه در مغز من مهر شده‌اند، و تنها يك تن دیگر از آن آگاه است - خدای من.

آریادنه

ومن! من رازهای دیگری را هم که تو پرورده‌ای می‌دانم، و خود هنوز نمی‌دانی، چون این راز ابتدا باید از شکمت به قلبت و از آنجا به مغزت برسد تا روشنش بینی. تو آنها را هنوز نمی‌شناسی که از دیدنشان شرم داری.... یامی ترسی...

تسنوس

چرا چشمان مرا می‌کای؟ در آنجا به جستجوی چیستی؟ تو چیزی نخواهی یافت مگر آنچه را من بخواهم: دریا، کشتی ناتمام من، و يك صخره‌ی سخت و آفتاب سوخته و دست نیافتنی - سرزمین من. و دیگر هیچ!

هیچ؟

آریادنه

تسنوس

اگر ژرف‌تر بنگری باز اقیانوس خواهی دید، و بحریه‌ی تازه باتیرهایی که روبه جنوب دارند، و شهری با کره بر گرده‌ی صخره‌ای که خداوند حمایتش می‌کند، و دیگر هیچ!

آریادنه

و گر باز ژرف تر بنگرم؟

تسئوس

هر چه ژرف تر باز اقیانوس می بینی، و در ساحل نور-
افشان، بی جنبش، بر جریان کاستی ناپذیر آب خدای
مرا که ایستاده و بازوان گسترده. و دیگر هیچ. دختر
مینوس، من همه ی رازها را افشا کردم، زیرا هر اس
ندارم.

آریادنه

و باز هم عمیق تر؟ پشت سر خدا؟

تسئوس

روان تسئوس را خواهی دید، دیگر هیچ. روان يك
مرد عمل، کوه شکن، پارو زن، قانون گزار و جنگ آور
و فراتر از آن... فقط آشوب.

آریادنه

(می خندد) و من آنجا نشسته ام؛ مرا نمی بینی؟ آنجا،
پشت مغز تو نشسته ام، در هرج و مرج، و منتظرم. اگر
جنبشی کنم همه ی آنچه را که بنا کرده ای به يك توده
بدل خواهد شد. اگر بخندم روان تو و خدای تو،
بحریه و شهر تازه ی تو بدل به آشوب می شود.

لبت را به دندان مگز، قبضه ی سیاه دشنهات را که
زیر کانه بر ریز کمرت پنهانست مفشار، من از آن چاقو
بیمی ندارم. جاسوسان ما گزارش آن را داده اند. پیش
از آغاز سفر سنگ کبری از گور جدت، آن غول
پشمالوددهقان برداشتی. و از آن خنجری ساختی، که
اکنون موجب مباحثات توست، چون بر آنی که این

خنجر فرمانی جادویی بر خود دارد و قادری با آن
جهان را بیری و بیلمی، ای ساده لوح!
اجداد مرا ریشخند مکن! به نیروهای تاریک زمین
احترام کن!

تسئوس

و آن نعلین طلایت. می دانم از کدام ساحل در آن ظهر
گرم یافتیشان. و نیز می دانم از داشته‌شان به خود
می بالی. (بامسخرگی می خندد.)

آریادنه

بر برها به هر طرف می جنبند، چشمشان به خدایم افتد.
(باخشم) شما هم‌اورا خواهید دید. شما با تولد شریف،
مغز انباشته و آذین‌های گران‌تان، روزی او را دیدار
خواهید کرد. اما نه در آسمان که در زمین؛ در قصر هاتان
بستر تان و باغتان. او را که از بامی به بام دیگر و از
سری به سر دیگر می‌پرد خواهید دید، در حالی که
شعله‌های آتش احاطه‌اش کرده‌اند.

تسئوس

این خواست توست! از همین رو به اختیار بر کشتی
نشسته به جانب ما آمده‌ای، بی که تقدیرت برای
قربانی بر گزیده باشد. تو تقدیر را کناری زده بی -
مها با بر کشتی سیاه دکل پریده در این ساحل لنگر
انداخته‌ای. پس عالیجناب نیروی سیاه زمین را حرمت
نمی‌نهد، سهل است خیره سرانه تقاضای فرود آمدن
به اعماق کورت را نموده تا، به تنهایی، با خدای ما بجنگد،

آریادنه

وهلا کش سازد!

تسئوس آری، چرا که خدای شما عزم هلاک من دارد، ورنه
من حتی سر به جانبش نمی گردانم تا نبینمش. من
خدایانی که کله‌ی سگان، شغالان یا گاوان دارند و قادر
به مهار کردن حیوان درون خود نیستند دوست نمی‌دارم.
آری، به قعر زمین اندر شده بابتی خردی ستیزه خواهم
جست، و اگر بتوانم باز کونش خواهم ساخت.

آریادنه و دیگر؟ اگر جسارت آن داری، جوانک خوش قد و
بالای من، همه‌ی افکارت را اعتراف کن.

تسئوس دیگر، باز می‌کردم بسوی نور، آوازه خوان بر کشتی
می‌نشیم و با یارانم به کشور خود مراجعت می‌کنم.

آریادنه همین؟ آیا شعفی ناگهانی احساس نمی‌کنی که از
درونت پسر می‌کشد، و میدان پیروزی دیگری در
برابرت نمی‌بینی؟

تسئوس نه، من آرامم، افکار من سخت است و ممنوع. در آنجا
خلسه‌های بی‌شرمانه راه ندارند. کشتن حیوانات مرا
بسند است.

آریادنه نه، بسنده‌ی تو نیست. من یک راز نوزاد در تو می‌بینم؛
آنکه تو، پسر مغرور آتن، هنوزش نمی‌شناسی زیرا
هم اکنون در تو زاده شد، در ژرفای دلت.

تسئوس یک راز؟ در دل من؟ چیست؟

آریادنه

آرزویی بی باک و نامقدس - آنکه هیچ شهریار زمینی
اندیشیدن بدان را خطر نکرده. اما تو کردی.
ادامه بده. آن چیست؟

تسنوس

آریادنه

ربودن من. اندیشه‌ی بردن من با کشتی خودت.
من؟ من؟ حاشا! توبه چه کار من می‌آیی؟ همه‌ی تکه-
های روح من آن را طرد می‌کند، و اندیشه‌ی «تو را
خواستن» را فرو می‌کوبد. هر پاره‌ی تن من حتی
لمس کردنت را غدغن می‌کند. اجداد من، دهقانان،
بر تو باران سنگ می‌بارند، ای دخترک کاو بوس پاسیفای،
تا دورت گردانند!

تسنوس

آریادنه

چرا فریاد می‌زنی؟ چرا چنین ترسیده می‌نمایی؟ تیر
من قلبت را نشانه رفته و فریاد دردت را برانگیخته!
من اندرونت را شکافتم؛ نگاه کن. اشتیاق بردن من در
تو قیام می‌کند، از پابه‌زانو، تاران، از کمر تاسینه‌ات،
قلبت می‌گوید «این کدام میوه‌ی بهشتی است که از
زمین روئیده» و آهت از نهاد بر می‌آید که «چه میوه‌ی
رسیده و ناچشیده‌ای است این پوست و عسل.» و اشتیاق
اینکه عریانم کنی و چون انجیر رسیده‌ای پوستم کنی،
همچون مرد گرسنه و تشنه‌ای توانت را گرفت. تو بر بر
چشم آبی تشنه و گرسنه‌ای، زیرا هنوز دستت به زنی
نخورده.

تسئوس

من توانم را برای رسالت کلانی حفظ کرده‌ام و بر آن
نیستم تا به پای زنانش دربارم. خدای من يك مرداست؛
و هنگام آن خواهد شد که با کره‌ای از دوشیزگان
درشت استخوان سرزمینم بر گزینند، برای من، خانمی
بزرگ نشده و نبوسیده، با سرینی وسیع و دلنواز که برایم
پسران و دختران بیاورد. خون تو آمیزه‌ی خون خدایان
و وحوش است؛ فاسد و ضعیف است و قادر به تغذیه‌ی
پسران و دختران من نیست. من این تن را نمی‌خواهم!
ورزای جوان و مجعد کا کل و وحشی من، ناله‌ات به
هوارفته. می‌بینم تقلامی کنی تا خود را از افساری که
با این دستهای کوچک رام نشده به دست و پایت بستم
برهانی. اول که آمدم پر دلانه به چشمانم خیره شدی،
زیرا هنوز سودای ربودنم را نپخته بودی، اما اکنون
به جانب شريك جرمت سر می‌گردانی، به جانب دریا،
و طرح دزدیدن مرا می‌ریزید، طرح بردن من، فرار
کردن، با من.

آریادنه

تسئوس

من برای نبرد با خدایان بدینجا آمده‌ام، نه برای
دزدیدن زنان. روح من برتر از شکم مقام دارد. نمی-
خواهم فرار کنم. این بازوان، با کره‌ی عزیز من، هنوز
تسرس را نشناخته‌اند. از جانوران و اراذل سرزمینم
پرسش کن.

آریادنه

نو ترس را نمی‌شناسی؟ پس بیا، بیا دست و پنجه نرم کنیم. همه‌ی روز من با گاوی کشتی گرفته‌ام، به خاکش زدم، ترا هم قادرم.

تسئوس

تا کشتی بگیریم باید در برت گیرم برای اینکار رغبتی ندارم.

آریادنه

برای کشتی گرفتن باید در آغوشم بگیری و تومی ترسی! از عطر کیس‌ویم می‌ترسی، از دالان تاریک و پیچاپیچ تنم، که وارد اگر بشوی زنده بر نخواهی گشت.... همین، به ستون بیاویز و گردا گرد خود را در طلب راه گریز کاوش کن. جستجوگر و برافروخته، اما تو در تارهای منی، دست و پا هر چه بیشتر کنی گرفتارتر می‌شوی.... و در پیچ و تاب پستوهای تن و مغز من فرو می‌روی و ناپدید می‌گرددی!

تسئوس

من فرزند خورشیدم؛ از تاریکی و پیچ و خم بیزارم. ای دختر شب، سخن بگو، اعتراف کن از من چه میخواهی؟ راست است، من یک دهقانم. این تالار باد خیز و پیچاپیچ باطل خشمگین و بی‌تابم می‌کند. من اعتماد به هیچکس ندارم. چه کسی تورا فرستاده؟

سکوت. آریادنه باناراحتی به تسئوس نگاه می‌کند.

صدایش نرم و غمناک است.

آریادنه
مرا شب فرستاده، این شب روشن و ماه تمام، دیگر از
من می پرس.

تسئوس
چه می خواهی؟

آریادنه
(سرش را خم می کند و با صدایی نرم) مرا بپر!

در این موقع از اعماق زمین صدای آه عمیق مینو تور
به گوش می رسد - آهی تلخ و اندوهبار. تسئوس تکان
خورده، گوش می کند.

تسئوس
زمین آه می کشد!

آریادنه
این صدای زمین نیست. جلوی دروازه را مسدود
مکن. این من بودم که با تو سخن می گفتم، افسوس.

من بودم که آه کشیدم. مرا بپر!

نیاموخته ام چگونه مردان را به دام آورم. زنان چه -
می کنند؟ آیا به گوششان به سان مرغان آواز می -
می خوانند، یا همچون شغالان بر گرده شان می جهند و
باشان در میاویزند، یا مثل عنکبوتان سیاه بیوه آنان را
می کشند و می بلعند؟ خیره گمان می کردم همه چیز را
می دانم؛ افسوس، هیچ نمی دانم چگونه به دامت اندازم.

بار دیگر صدای غمناک و اندوهبار مینوتور به گوش می‌رسد. تسئوس بانگرانی به‌چپ و راست می‌نگرد، به‌طرف زمین‌خام می‌شود، تا سرچشمه‌ی صدا را بیابد.

آریادنه

مترس بالا بلند. خدای ما بود که نالید. او شنید که بر ما شدم. همه چیز را می‌شنود و اکنون ناشاداست. (لبهایش را به‌در می‌فشارد) بتو خیانت نخواهم کرد، برادر من. لابه‌مکن؛ بخاطر توست که در این زمین تلاسه می‌کنم. محض تو، ای گرامی، تانکشی و کشته‌نگردی.

خود را به تسئوس نزدیک می‌کند و صدایش سرشار از خواهش است.

مرا بپر! امشب و نخستین بار است که چنین می‌گویم و شرم ندارم. با اولین نگاه بر تو قلبم چون کوساله‌ی ماده‌ای که شبح ورزایی ببیند به‌ناله درآمد. ترا که فرستاده؟

تسئوس

مپرس، بیابرویم. نیمه شب بر فراز سر ما بال سیاه گسترده همه در خوابند، هیچکس نخواهد مان دید. پدرم عزیزانه دوستم دارد، و هنگام که مرا در کنار تو برسکان ایستاده ببیند، تعقیبمان نخواهد کرد، بعدها، وقتی

آریادنه

اولین نوازش را در آغوش می گیرد ما را نیز ببر خواهد گرفت. وهمه‌ی کرت را مسخر تو خواهد کرد، بی جنگه در آشتی- کرت، بادریای پراز کشتی.

چهدام تازه‌ای می گستری؟ چه شد که صدايت ناگهان دیگر گونه شد؟- که اکنون به گونه‌ی يك زن سخن می گویی؟ آغوش را ارزانی من می کنی تا از فرود شدن بر دل خاك بازم‌داری. فریب این کلمات را نخواهم خورد. چنین وسوسه و اغفال می کنی تا خدای گاوسرت را از خسران من در امان داری.

آیا گله‌ی آدمیان، ای پهلوانك، بسنده‌ی تو نیست؟ تنها از فرو کردن شمشیرت در تن آنان، برای شکوه بخشیدن به نیرویت خرسند نیستی؟ آیا مصممی با خدایان چالش کنی؟ بجای اینهمه با من بیا. من راه پنهانی می شناسم که به سرعت ترا به بندرگاه می- رساند. بر کشتی می نشینیم و بادبانهای سیاه را بر می افرازیم...

(با ترس) بادبانهای سیاه؟ چرا سرخ شدی، شاهزاده‌ی بی رحم من؟ راست است، من حتی پنهانی ترین راز کله‌ی ترا می دانم- راز نامقدس: بادبانهای سیاه را بر افراز، تا قدرت خود را به دریا اندازد، تا من و تو سریرش را تصرف کنیم. وظایف

تسنوس

آریادنه

تسنوس

آریادنه

بسیاری در برابر ماست، تأخیر مکن، بادبانهای سیاه را
فراز کن، ناخدای من، خدای تازه صبر ندارد!
اهریمن از میان لبهای تو سخن می گوید، خادمه‌ی
شب. نگاه خیره‌ات قلبم را می خراشد. (سکوت)
بادبانهای سیاه؟

تسئوس

هر اس مکن، شاهزاده‌ی بر بر من. تو تنها پسر پادشاهی.
ما جوانیم، پیران بر لب پر نگاهند، وما فرصت زیادی
نداریم، درنگ مکن و دل مسوزان. به من نگاه کن، که
از پدر می گریزم؛ بادبانهای سیاه را بگستر! بیا برویم!
جهیزه‌ی شاهانه‌ی من، گره شده بردنباله‌ی کشتی راه
کرت درپیش خواهد گرفت.

آریادنه

سرزمین من ناهموار و خشک است، بر ازنده‌ی تو نیست.
ما کشاورزانیم. از پوست قوچ جامه می کنیم، روی
زمین می خوابیم و با دستانمان غذا می خوریم. زنان ما
هنر خود آرایشی، رنگ آمیزی گونه‌ها و لبخند زدن
چون لبخند زدن تو نمی دانند. و چرا که خود آرا و متبسم
چون تو باشند؟ آنها صاحب سرین فراخ از برای حمل
کودکانند. و مردان ما موی بلند و بوی سنگین قوچ‌ها
دارند.

تسئوس

همین را می خواهم! من از بوی عطر و آرایندهای این
قصر، و طعامهای تند و نرم، و بسترهای لطیف اشباع من

آریادنه

زیتونهای تلخ و بوی تند قوچها را می‌پسندم. مرا با خودت ببر. فرزندان ما خدایان جوان تازه‌ای که تو خلق کرده‌ای - اندام نیرومند و توانا و موی طلایی را از تو به‌دارت خواهند برد و زیر کی و سودای تصرف جهان را از من.

تسنوس کودکان ما؟ شاهدخت کرت، مگر تو قادری کودکان بزائی؟

آریادنه نه با این خواجگان بی‌ریش، و در این جزیره‌ی خشک که ما داریم! تنها با تو!

تسنوس ای زاده‌ی ما، چه شیطانی، و کدام خدای اغواگری این کلمات نیرومند را در لبان تو می‌گنجاند. تو دام عطر آگینت را با شیرین‌ترین طعمه‌ای که مرد می‌شناسد می‌گستری - یک پسر! (بازوانش را به جانب دریامی گشاید و فریاد می‌زند) دوست من، ای گران-مایه کمکم کن! (ناله‌ای کشیده و طولانی از مینوتور به گوش می‌رسد. آریادنه لبهایش را به‌در می‌فشارد.)

آریادنه آرام باش، برادر عزیزم! خشمگین مشو، من محض تو چنین می‌کنم - بخاطر توست که صداهای ژرف را دنبال می‌کنم. گریه مکن. من او را دور خواهیم ساخت تا تو را نجات دهم، اما را نجات دهم.

تسنوس آریادنه

آریادنه

(با شعف) تسئوس ، معشوق من ، مرا به نام خواندی!
آیا دلت با من آشتی کرد؟ آیا اکنون هر دو به يك
یوغ بسته شدیم؟ آیا هنگام كه پهلو به پهلو ی هم
نشسته و نان و نمك می خوریم و از يك پیاله شراب می -
نوشیم روز خواهد آمد؟

تسئوس

آریادنه، چه کسی امشب تورا به جستجوی من فرستاد؟

سكوت . آریادنه تصمیم می گیرد. به نرمی سخن
می گوید:

آریادنه

پدرم.

تسئوس

- پدرت؟

آریادنه

آری؛ او امشب از راه دوری مراجعت کرده. هر نه سال
یکبار به بالاترین قلعه ی کرت صعود می کند تا با خدای
سخن گوید. آنان مصالح سرزمین ما را سامان می دهند:
مشاجر ه می کنند، چانه می زنند و سرانجام به توافق می -
رسند. پدرم قوانین مقدس و علایم رمز آمیز را در
لوحه ای ضبط می کند و چون مولودی تازه، و با اختیارات
بی کران، بار دیگر بر مردم نازل می شود تا قوانین را
بر سنگهای حیاط بزرگ قصر مان حك سازد.

تسئوس

پدر تو شهر یاری بزرگ و يك خداست، آریادنه. من

نیز، رفیع‌ترین و دست‌نیافتنی‌ترین قلعه‌ها را بر خواهم
گزید، تا تاج بر سر خدایم نهیم، تا مگر من هم رخت
یابم به تنهایی بر قلعه بر شده و با اوسخن بگویم.

آریادنه

اما امشب پدر با اندوه و تفکر مراجعت کرد، با
دستهای تهی. نگران از او پرسیدم «پدر، تو باز گشته‌ای
اما دستهایت خالیست. با او گفتگو نکردی، شما دو
تن، خدای دیده و ایزد نادیده؟»

سرم را به نرمی نوازش کرد و با مهر، چنانکه گویی
وداع می‌کند جواب داد: «آریادنه. من با خدا، برای
ابد وداع گفته‌ام! و دیگر لب نگشود.

تسئوس

– باز بگو، بانوی من، درنگ مکن، این ساعت به گمانم
ساعتی خدایی است، و باید درس نوشت قلم رفته باشد.
من در لحظه‌ی سترگی قدم در ساحل کرت گذشته‌ام
بگو، می‌خواهم دوباره بشنوم؛ می‌گفتی برای ابد با
خداوند سرزمین کرت وداع کرده است. آیا خدای
کرت نیز با او به درود ابدی گفته است؟

آریادنه

آری، چنان می‌گفت، اما صدایش آرام و لبهای خشکش
متبسم بود؛ وسایلش را برداشت و به بلندترین ایوان
قصر درآمد. بی‌نفس برستون تکیه زد و دراز زمانی
ایستاده تفکر کرد؛ چانه‌اش را با دست گرفته و بالا
رفتن ماه را نظاره می‌کرد. چنان می‌نمود که در جهان

ياك تنهاست؛ به نرمی نزدیکش شدم، و بی‌تکان در کنارش ایستاده ماندم. ماه سرخ بود. و به مانده‌ی سری کوبیده‌خون از آن می‌چکید. می‌توانستم به روشنی چشمها و دهان و گونه‌هایش را ببینم. سر به‌زیر افکندم و دستانم را دیدم. خون از آنها نیز جاری بود.

پدرم سرگرداند، دستهایم را دید و سر به‌جانب ماه کرد و آه کشید و گفت «آریادنه...» صدایش آرام و ژرف بود، «آریادنه، آدمیان مردگان را خار می‌دارند، و خدایان آدمیان را، و تقدیر خدایان را. دستهایت را ببین. خدایان هم‌می‌میرند؛ ما خونشان را ریختیم. اما باید با همه‌ی توان خود بکوشیم تا در لحظه‌ی واپسین مدد کارشان باشیم. اکنون برو و آن شاهزاده‌ی بربر را که از آنسوی دریا بر ما وارد شده دریاب. بوسه‌ی زن نیروی شگرف دارد، آریادنه، برو و نیرویش را بدوش و بعد به تقدیر واگذار!» پدرم سکوت کرد و محجوب ماند، چنانکه گویی بیم دارد یا راز شرم. آوری لبانش رامی‌سوزاند، به‌تندی اطرافش را نگریست و نجوا کرد: «زمان تقدیر نیز به‌سر خواهد آمد.» گریه‌یم که «مگر نیرویی فراتر از تقدیر ممکن است؟» جوابم داد «هموست. جامه‌های نیکو بپوش و خود را به گلاب شستشو کن و برو!»

«این چه نیرویی است، پدر؟»

و او درحالیکه به مهر و عطوفت مرا می‌راند گفت
«شب» و ناپدید شد تا به‌دیدار تو آید و من هم آمدم.

سکوت. تسئوس بی‌حرکت می‌ایستد. سرش را بلند
می‌کند و به‌ماه‌که اکنون در وسط آسمان است نگاه
می‌کند و صدای ناله‌ی مینوتور به گوش می‌رسد.
نرم و سوگووار، چنانکه گویی پاره پاره شده باشد.
آریادنه به‌طرف زمین خم می‌شود و با تلخی نجوا
می‌کند.

برادر من... برادر محبوبم... از تو دورش خواهیم کرد
به‌تو قول می‌دهم او را دور کنم و با او بروم...

(ناگهان برمی‌گردد) نه، ما نخواهیم رفت. بگو هم-
اکنون فرود خواهیم آمد، آنچه قلم رفیقه باشد خواهد
شد!

نه، نه! باید سرنوشت را خود به‌دست گیریم و به‌راه
عشق هدایتمش کنیم! تقدیرطالب مرگ است، وما، در
طلب یک‌پسر؛ واگر هر دو پایداری کنیم پیروز خواهیم
شد.

نخست من باید بجنگم. راه سرنوشت، اکنون اینست
و ما هر دو به‌سفر می‌رویم. من و تقدیر.

آریادنه

تسئوس

آریادنه

تسئوس

آریادنه بازنده خواهی شد، معشوق من، ویران خواهی شد.
حتی اگر جان سالم بدربری در دالان هزار تو (لابیرنت)
سر در گم خواهی شد و دیگر خورشید را نخواهی
دید!

سکوت تسئوس يك لحظه تردید می کند و ناگهان دست
آریادنه را در دست می گیرد.

تسئوس آریادنه، یار من، در آنسوی دریاها، در سرزمین من
شایع است تو گلوله نخی جادویی داری... چرا لبخند
می زنی؟

آریادنه افسانه‌ها را باور مکن، تسئوس. گلوله‌ی نخ مغز من است.

من این گلوله را باز می کنم و راهم را می یابم.

تسئوس آریادنه، دستم را بگیر و راهنمایم شو.

آریادنه یاریت کنم تا خدای ما را هلاک کنی؟

تسئوس آیا معنای عشق همین نیست؟ مدد کن نخستین وظیفه‌ی

يك مرد را به انجام رسانم - او را بکشم و بعد...

آریادنه و بعد؟ حتی به دیدن من روی برنگردانی... و بعد، چه؟

تسئوس بعد چنان خواهم کرد که خدایم بفرماید.

آریادنه آیا خدای تو بخشاینده است، تسئوس؟ آیا او تنها محض

لطف کردن کسوت می بخشد؟

تسئوس من نمیدانم. او جوان و تازه کار است؛ خواهیم دید.
کمکم کن، آریادنه.

آریادنه تنها پیچ و خم هزار تو نگرانم می کند - من از آن
نفرت دارم. دستم را بگیر، معشوقه‌ی من، و راه را
نشانم ده. بیش از این از تو نمی‌خواهم.

آریادنه (به تلخی لبخند می‌زند) بیش از این! که پدرم را سرنگون
سازم، به خدایم پشت بگردانم، و کشورم را ویرانه کنم!
نه بیشتر!؟

تسئوس شنیده‌ام که گفته‌اند معنای عشق همین است.

آریادنه سرش را به ستون تکیه می‌دهد و آه می‌کشد.

تسئوس از تو تنهایی خواسته دارم، تو جلوتر برو و راه را نشانم
ده! تو، اندیشه، هدایت می‌کنی و من، تن، می‌جنگم؛
همین مرا بسنده است.

آریادنه نه، دردانه‌ی من. اندیشه بسنده نیست، و نه حتی تن.
چه غولها که پر دلانه بر این گودنا فرو شدند، با سر
دانشمند و بازوی توانمند و باز نابود گردیدند؟

تسئوس دانش بسنده نیست؟ نیروی تن کافی نیست؟ پس دیگر
چه، آریادنه؟

آریادنه خداوند، آیا بایدم که چشم بر همه چیز ببندم؟ همه

چیز؟ آیا عشق بدین معناست؟

همه چیز، آریادنه!

تسئوس

آریادنه

شاهزاده‌ی دل‌بند و بی‌بخشش. شبی مادرم روی چمنزار
لمیده بود و فلوتی جادویی به‌دست داشت - این فلوت!
ماه روشن مثل امشب تابان بود، و او هوای شادمانی
آدمیان را کرد - کوشید خدایان را وسوسه کند تا
از بهشت بزیر آیند و از امیال خود با اوسخن بگویند
این میل چنان درشت و لگام گسیخته بود که در کلام
نمی‌گنجید؛ کلمات میلیونها تکه می‌شد و با باد در
می‌آمیخت و هرگز به‌عرش اعلا نمی‌رسید. مادرم این
فلوت جادو را گرفت و به لبهای سوزانش برد - و
شب‌پیر از سوگگی زن شد؛ به‌عرش اعلا رفت و پش‌واک
آن دروازه‌ی فردوس را دق‌الباب کرد! و آنگاه و رزایی
بر علفهای نورسته پدیدار شد - سبکیا، خرمان، رقصان -
گاو نر! بعضی می‌گویند مادرم به خواب دید که گاو
نری بر او نشست، و برخی بر آنند خدایی بود که بر
اثر آوای آن نی افسون شده بود و به هیئت و رزایی
در آن زن آمیخت. من مادرم را می‌شناسم .. آن يك
گاو حقیقی بود. (سکوت) گاوی وحشی و رعبت‌آور؛
با شاخ و سمبی بهشتی. و این نی کوچک جادوگر که
من دارم رامش کرد. صدای شیرین و سوگزایش قوتها

را نرم می‌کند، قلب را از شفقت می‌انبارد و انسان و حیوان را به هم می‌آمیزد، ذهن و ماده را تجلی می‌دهد و خدایان را مسخر می‌سازد!

گریه می‌کنی؟ تو، کورت تسخیر ناپذیر و اشک؟ ای سرفروشت، چه بی‌رحم و تاریک و خونبار است راه تو؛ تکلیف کرده‌ای که با همان فلوت به برادرم و به خداوند گارم خیانت بورزم!

(با خشم) توبیا، بربر چشم آبی و بیگانه‌ی من، و من بر همه چیز پشت‌پا خواهم زد. خواست من این نبود، و اینک سراپا تسلیمم. چرا؟ چرا؟ کی مجبورم می‌کند؟ می‌کوشم پایداری کنم، اما نمی‌توانم...

صدای شیپور

پدرم نزدیک می‌شود! کلید آهنین و سری خود را آورده تا دروازه‌ی هادس را بگشاید. به او حرمت کن، معشوق من؛ چیزی را از او مپوشان، زیرا که او از راه چشمها و لبها به اندرون نفوذ می‌کند. او گلوله‌ی درهم‌پیچیده‌ی ذهن انسان را به بازی می‌گیرد. درهم می‌پیچاند و باز می‌گشاید. بار دیگر گلوله می‌کند و لبخند زنان باز پیشش می‌دهد. با احترام با او حرف بزن.

تسنوس

آریادنه

آریادنه

تسئوس

دست مرا رها مکن، آریادنه!

آریادنه

ترکت نخواهم کرد، من در پشت همین ستون نهان
خواهم شد. صدای پای آرام و خسته‌ی او را می‌شنوم!
در مقابلش تعظیم کن مگر که طلسم جادوی بزرگ
را بر تو افشا کند. سراپا گوش باش و اگر توانستی
معنی پنهان آن را فهم کن. می‌گویند اسرار نهایی
و ژرف همه در آن نهفته است.

تسئوس

چه اسراری؟

آریادنه

منهم نمی‌دانم. تنها شهریار بر آن آگاه است.

تسئوس

آریادنه...

آریادنه

سایه‌ی آبی رنگش پدیدار شد، حرکت مکن!

مینوس وارد می‌شود، به آهستگی نزدیک می‌گردد،
و درحالی‌که دو بازوی تسئوس را گرفته، چهره‌ی
شاهزاده را به طرف روشنایی می‌گیرد و زمانی دراز
سراپای او را و رانداز می‌کند، بی‌آنکه حرفی بزند.
موهای تسئوس را لمس می‌کند، می‌خواهد نوازشش
کند ولی ناگهان دستش را پس می‌کشد و یک قدم به
عقب برمی‌دارد.

مینوس

شاهزاده‌ی آتنی، به کشور ما خوش آمدی.

تسئوس

درود به دریا سالار کرت.

مینوس آیا پدر پیرت هنوز زنده است؟ آیا هنوز نیرومند است؟ آیا هنوز می خورد و می خوابد و می نوشد و راه می رود و لبخند می زند، همانگونه که پیش از این بود آیا هنوز جسم و روحش هماهنگ است؟

تسنوس شهریار بزرگ سلامت باشد. آری، او به خوشی سر می کشد - هنوز سلامت و تواناست و درود می فرستد و آیا سرزمینت نیز به خوشی سر می کشد؟ اسبان و بزها باردار می شوند؟ و آیا زاناتان پسر می آورند؟

تسنوس همه چیز بر قاعده است و ما شکایتی نداریم. حیوانات و زنان ما بارورند.

مینوس تا کستانهای شما، آیا هنوز پراز انگورند؟ و درختان زیتونتان گرانبارند؟ و محصولات شما فراوان است؟

تسنوس برباد و بر باران شا کریم، گاه به کفایت می خوریم، و گاه گرسنه می مانیم، اما بی شک بردبار و شکوریم.

مینوس بله، می دانم بردبارید، می دانم... سخنان متواضع و کوتاه است، شاهزادهی آتن، اما فریبم نمی دهند. در چشمان آیت شعله هامی بینم، و قصرهایی که می سوزند و مردمانی که قطعه قطعه می شوند و کشتیهایی که در دریا فرو می روند، معنای این همه چیست؟

تسنوس چگونه از من می پرسی، امپراتور جهان دیده و بزرگ دریا که در بالاترین قله آدمیان ایستاده ای و با خدایی

که بر همه چیز قادر و بیناست سخن می گویی چرا از من سؤال می کنی؟ اگر قصرها باید بسوزند و مردان سر بیازند و کشتی هافرو بروند، این تو هستی که باید به من بگویی تا من وظیفه را گردن نهم.

مینوس

آری، به تو خواهم گفت. این قانون ظالمانه‌ای است. در اینجا ایستاده نگاهت می کنم، چشمانت رامی کاوم و سخنانت را می سنجم. می کوشم اسرار پشت مغزت را دریابم. اسراری که قلمرو شاهان را با چرخشی تند و خروشان می بلعد.

در پشت مغز من تنها خداست که همچون روح انتقام منتظر است.

تسنوس

منتظر چه؟

مینوس

من نمی دانم. اما با او منتظر می مانم. وقتی زمانش فرا رسد او به من خواهد گفت.

تسنوس

وقتی زمانش برسد منم به تو خواهم گفت. راه دیگری ندارم، چه بخوام چه نخوام، دستت را خواهم گرفت و درهای قصر را به روی تو خواهم گشود. تو را به جایگاه زنانم خواهم برد، به گنجینه‌ها و جایگاه کشتیهایم، به مخازن شراب و به باغهایم، و کلید را از کمر بندم بازخواهم کرد - کلید زمین و دریا را - و تسلیم تو خواهم کرد... اینهمه، اگر زمان موعود فرا

مینوس

رسد، و اگر تو نشانم دهی همانی که در انتظارش بودم. و گر نه، شاهزاده‌ی بربر، استخوانهایت راهمینجا، در خاک کُرت به جاخواهی نهاد.

تسنوس

من استخوانهایم را به کشورم میدونم، همه از آن اویند و من آنها را تنها به او تسلیم می‌کنم. من به اینجا نه برای کشته شدن که از برای کشتن آمده‌ام.

مینوس

با احترام سخن بگو؛ این لحظه مقدس است. زیرپاهای تو مغاکی هست، شاهزاده‌ی جوان، وزیر پاهای من نیز، و تقدیر بر فراز ما پرسه می‌زند.

خود را مهیا کن، چنان که من کردم. مغز من لبریز از زمین و آسمان و دریاست، و من آموخته‌ام تا به ضرورت کردن نهم. دریغا، آزادی بر روی زمین، این، و تنها همین است.

تسنوس

آزادی من آنگاه میسر است که ضرورت برخواستم کردن نهاد. از اینکه با تو همعقیده نیستم عفو مکن، شهریار بزرگ، ضرورت برای پست کردن روح هستی می‌یابد.

مینوس

ساکت. تو خیلی خامی؛ تنها خدای تازه قادر به کشتن خدای قدیم است. خدای تازه تو کیست، بربر لطیف‌مو.

تسنوس

چرا می‌پرسی؟ تو او را می‌شناسی.

مینوس
تسئوس
آری، می شناسمش - يك بر بر موطلائی.
بی رحم، مغرور و فقیر؛ که همین لحظه خود را از سنک
می رهاند. دستان و پاهایش هنوز آزاد نشده. لبخند
زن، شهریار بزرگ. من او را سراپا خواهم رهاند.
من او را به راه رفتن بر سطح خاك و امیدوارم دستهایش
را بر قلمرو تو می گشایم.

مینوس
تسئوس
تو را تحسین می کنم - ادامه بده. صدای جوانی از دست
رفته ام را می شنوم که سخن به گزاف می گوید. من
نیز سودای تسخیر جهان و یکی شدن با خدا در سر
می پروردم! این معنای جوانی است، کوس بر ابری با
خدا زدن.

تسئوس
من و خدایم يك تنیم. بر آب که می نگرم چهره ی او
را منعکس می بینم، و او که بر آب خم می شود صورت
مرا می یابد، ما هر دو يك تنیم؛ شایستگی من، هر آنچه
باشد، از آن او هم هست؛ و ویرانی من، ویرانی اوست
اکنون باید به تالاب سردرگم هزار تو فروشوم و با
خدای گاوسر تو بجنگم.

ای دارنده ی کلیدهای مقدس، دروازه را بروی ما
بگشا!

مینوس
تسئوس
شتاب بیهوده مکن!
شتاب بر پیران شایسته نیست، اما بر جوانان هست، باد

بر گرد سرم همچون نره اسبی شلنگه می اندازد؛ خدای
من در حیات قصر تو، ای پادشاه بزرگ، فرود آمده و
بی قرار است.

مینوس

تویی که بی قراری می کنی. اما تا نیرومند باشی باید
قادر به مهار کردنش باشی. يك لحظه نیرویت را افسار
کن و به من گوش دار:

در عنفوان شباب، چون تو هژده ساله جوانی تیره پوست،
گیسو سیاه و هنوز با کره بودم، که دستم را بسوی
پیرترین خدای بربر خود، گاونز، دراز کردم.
تسلی کنان ندایش دادم که: «لا به مکن، سرت را به
سنگ مکوب و مخروط، نیروی آسمانیت را به پیروزیهای
حقیر هدر مده. ترا از حیوان تو آزاد خواهم کرد. و
با تصور خود باز خواهم ساخت: جوان، تیره پوست
و گیسو مجعد. و اگر تو هیچ مغز نداری به تو خواهم
داد!»

تسئوس

و تو سلحشور بزرگی ارمغانش دادی. تو جنگیدی،
تن در مقابل تن، با جانوری که با خدایت آمیخته بود.
حیوان را از جان او دور کردی. از تن بهشتی او. اما
از پا تا به گردنش، و نه بیشتر.

مینوس

فریاد مزین - او می شنود.

تسئوس

بیشتر از آنچه رفتی نمی توانستی رفت - و سر خدایت

را همچنان در بردگی و انهدای. من افسانه‌ی پاسیفای
را باور نمی‌کنم و تو، شهریار مینوس، با چالش خود،
باسر کوبیدن هوای نفس، با تسخیر انسان، و هماهنگی
بخشیدن به آشوب، با خدا یکی گردیدی، و از تن
ورزایی، يك مینو تور پرداختی، اما بیش از آن کاری
از تو ساخته نبود.

چه کسی این سخنان را در لبان تومی‌کارد، شاهزاده‌ی
بربرها؟ کی ترا به چنین گزافه‌سرایبی می‌گمارد؟ این
کلمات از آن تو نیست، و رای دانش تو ست. رمز بزرگ
نبرد را چه کسی بر کله‌ی نیاموخته و نوپای تو آشکار
کرد؟

مینوس

نمیدانم، هیچکس، جوانی!
خروش بر مدار، گفتم، او خواهد شنید! (به زمین اشاره
می‌کند.)

تسنوس

مینوس

آری، آری، از گاونر يك مینو تور پرداختم؛ بیش از
آن قادر نبودم - من خسته و پیرم... (سکوت) آیا تو
قادری وظیفه را به کمال رسانی؟

آه، فاتح مغلوب، چگونه انتظار داری حدود توانایم
را بدانم؟ هر بار که مهبای نبرد می‌شدم نیرویم آرامش
خود را نگه می‌داشت؟

تسنوس

اما دریافتم در مهالکی که راه به مرگ یا زندگی می-

بردند، ماده شیر گرسنه‌ی خفته‌ام ناآهان نهیب می‌زد!
زمین برای او آغل گوسفندان می‌گردید و هر بره‌ای
طعم زنده‌گی بخش خون تازه. به آغل می‌زد و دهان و
سینده‌اش آغشته‌ی خون می‌گردید.

ای شهریار، روی سخنم با توست! اینک توان افزاینده‌ی
من! او به بوی مینو تور می‌خروشد. در را به روی من
بگشا!

من هم ایزدانی دارم که مرا می‌خوانند؛ دروازه را
نخواهم گشود، مگر آنکه ترا با اندرز نهایی خود
مسلح گردانم. می‌بینی، تو تنها نیستی، منم در کنارت
می‌جنگم!

مینوس

اندرز نهایی تو چیست؟

تسئوس

منم یکبار بجایی که تو هم اکنون فرود خواهی شد
فرود آمدم. یک لغت هراسی که هم اکنون بر تو مستولی
شده، مرا محاصره کرد. خاطر م هنوز لبریز از آن بیم
و امید است. اگر جوان بودم دوباره بسیج می‌شدم،
چرا که لذتی بالاتر از این وحشت نیست. افسوس، پیر
شده‌ام.

مینوس

آه مکش؛ دریغی نیست. تو پیر شده‌ای، نه جهان. من
فرو خواهم شد.

تسئوس

آری، دریغی نیست، تو فرو خواهی شد. با غرور و

مینوس

تمسخر می‌گویی، و مرا خصم خود می‌دانی، اما چنین نیست. تو تنها وارث من و هم‌رزم من در این نبردی. این این همه سال منتظر تو بوده‌ام.

چگونه می‌توانستم بدانم؟ بگشای در را، و خواهیم دید!

تسنوس

- شکبیا باش، و توانت را مهار کن، اگر توانمندی. جوانی نادان و عجول است و تواضع نمی‌کند؛ بسا که اندرزهای من، همه باطل شوند. اما فراموش نمی‌کنم که من پیرم. وظیفه حکم می‌کند با تو سخن گویم.

مینوس

پس نگران مباش، به آزادی سخن بگو؛ من آنچه را که عزم من تیزتر کند می‌فهمم؛ کلمات بی‌خطر و کاهل بی‌که حتی لمس کند از من کناره خواهد کرد، و برابر جهان‌دیدگان پر بار تعظیم می‌کنم، اندرزهایی تو ای سلحشور پیر کدام است؟

تسنوس

نخست، وقتی بر شکم زمین فرود آمدی، به تاریکی، و به کهف‌خدایی رسیدی، تعظیم کن و خدای ما را بزرگ دار و سلام کن؛ او هم‌آورد بی‌همتایی است. در اوسه نیروی اصلی زمین و آسمان نهفته است: حیوان، انسان و خدا. او می‌کوشد فرمان براند و در این راه من با او منازعه خواهم داشت.

مینوس

(سکوت) می‌فهمی؟

تسنوس همه‌ی سخنان را می‌فهمم. اکنون نوبت من می‌رسد همین رامی‌خواهی بگویی، جنگجوی پیر؟ نوبت نبرد من فرا می‌رسد تا جهان لختی به پیش رانده شود. من آماده‌ام، به من راه بده.

مینوس شتاب می‌کنی، و من هنوز به پایان نبرده‌ام. سه راه در دربر ابرت گشوده می‌شود، جوانك گستاخ.

تسنوس سه راه؟ آنها چیستند؟ گوشم با توست.

مینوس اولین: کشتن مینو تور.

تسنوس من این راه را برمی‌گزینم.

مینوس اگر بکشی، سرگردان خواهی شد؛ و بیرونشویی به نور نخواهی یافت و اگر بیایی، بر روی زمین خزیده خواهی رفت، يك فالج بی‌ریشه، يك ملعون خیانتکار و پدر کش.

تسنوس می‌بینم کنایه می‌زنی، شهریار کهنسال، و می‌کوشی بهر اسم افکنی. من نمی‌ترسم. من او را خواهم کشت.

مینوس جوان ابله! مگر نمی‌دانی آنکه هلاك می‌کند، خود هلاك می‌شود. تو جوانی، و تازه از خاک رسته‌ای؛ پا و سر و مغزت هنوز پوشیده از گل‌ولای است. تواز اسرار جهان چه می‌دانی؟ هنوز چندان نزبسته‌ای تا نت بدل به جان شود، و جانت مبدل به هوا! سرت را به حرمت خم کن، ورنه لبانم مهر خواهد شد و درهای دانش و

عشق را به روی تو خواهم بست.

راه دوم کدام است، شهریار نامدار؟

تسنوس

راه دوم؟ توبه دست مینو تور کشته می شوی. راه سوم

مینوس

هم هست، این راه بسیار باریک و بسیار صعب...

نکشم و کشته نشوم؟

تسنوس

آری، نکشی و کشته نگردی، اما پیروز شوی.

مینوس

تصور آن مشکل است؛ اکنون به تدبیر تو نیاز دارم،

تسنوس

ای دلاور دانا. راه سوم پنهان کدام است؟

برو و پیدایش کن!

مینوس

— آیا تو آن را یافتی؟

تسنوس

آری، من یافتم.

مینو

پس حرف بز، هم رزم پیر، در این صورت وقت را صرفه

تسنوس

جویی می کنیم؛ مگر نکفتی در کنار من می جنگی؟

پس به من بگو، چه راهی بر گزینم که جستجویش و قتم

را تلف نکنند. به من بگو تا کجا رفتی تا هم اکنون به

راه افتم.

کودک دلاور من، تو در راهی. مبارزه‌ی تو از نخستین

مینوس

قدم آغاز شده بود. پایان یکی آغاز دیگری است.

پس دیگر تنها شدم! در را بگشا، من به تو نیازی

تسنوس

ندارم!

به طرف در روی می گرداند و با کف دستش و باهمه‌ی
توانش بر آن فشار می‌آورد. مینوس بادقت او را تماشا
می‌کند، بی‌آنکه حرکتی بکند. تسئوس از درکنار
می‌کشد، به آرامی به طرف مینوس می‌رود، و تعظیم
می‌کند.

دعای خیرت را ارزانی من کن، پدر!

(دست خود را بر سر مرد جوان می‌نهد) اگر چنین مقدر
است وظیفه را تو به پایان رسان. وظیفه‌ای که من آغاز
کردم، ای جوان بربر، اما تمام نکردم. راهی که من
گشودم پیدا کن، بگیر و تا انتهایش برو. خدا را آزاد
کن، سراپا. تو پسر منی، دعای من بهمراحت.

مینوس

هر چه توانم یاری کند، خواهم کرد، پدر؛ درتاریک را
بگشا.

تسئوس

نخست خنجری که بر کمر پنهان کرده‌ای، به من بده،
باید بی‌حربه فرود آیی.
بگیرش

مینوس

تسئوس

مینوس کلید را از کمرش برمی‌دارد، به طرف در می‌رود
و با آن تبر دوسر بزرگ و درخشانی بر در می‌تراشد
در به نرمی گشوده می‌شود. صدای ناله‌ی مینوتور به
طرز وحشتناکی به گوش می‌رسد. تسئوس از بسوی
زننده‌ی تعفن عقب می‌کشد.

مینوس

(به پشت ستون، جایی که آریادنه پنهان است می رود.

آریادنه! (آریادنه ظاهر می شود).

آریادنه

منم، پدر.

مینوس

دستش را بگیر - بهوش باش و راهداریش کن!

(آریادنه دست تسئوس را می گیرد، و هر دو وارد
هزارتو می گردند. درها ضربه‌ی شدیدی به سرعت
بسته می شود. مینوس دستهایش را به جانب ماه بلند
می کند)

ای ماه، ای یار محبوب، ما، من و تو، شب را به نور
آراستیم؛ به زودی هنگام فرورفتن می رسد و خورشید
پدیدار می شود. لا به مکن، صلح آمیز و آرمیده غروب
کن. من نیز، به صلح می روم. ما وظیفه‌ی خود را به
پایان بردیم؛ زمان کار ما به پایان آمد.

(به آرامی، صحنه را ترك می کند.)

پرده

پرده دوم

برای لحظه‌ی کوتاهی صحنه خالی می‌ماند. صدای ناله‌ی عمیقی می‌شنویم؛ زمین می‌لرزد، ستون می‌شکند و فرو می‌ریزد؛ ماه تیرگی می‌گیرد. ناخدا لرزان و نفس بریده وارد می‌شود، باهراس زانو می‌زند و به کشمکش که در زیر زمین برپاست گوش می‌دهد.

شاهزاده‌ی ما، تنها امید ما به زیر زمین رفته و با هر یک دست و پنجه نرم می‌کند. گوش کن. دو سلحشور گرد می‌جنگند و زمین از ریشه می‌لرزد! دیوارهای قصر فرو ریخته‌اند و ستون سلطنتی باتیرهای دولبه‌ی زرین در ایوان قصر به خاک افتاده؛ و جانوران و بردگان بندها را کسیخته، به بلندیها پناه بسته‌اند!

در مرز افرودین، آنجا که کورت عریان را در آغوش گرفتم، درختان از ریشه جدا گشتند و شاخه‌های آنان پنجه بر خاک کشیدند. همدم من، یارم، از میان سینه‌ام

ناخدا

وحشیانه گریخت و در ظل تاریکی ناپدید گشت! من
از تپه‌ها بالا خزیدم و درختان بدنالم دویدند و سر-
انجام به قصر پناه آوردم.

درها بسته و باز شدند و بانوان جوان قصر از بسترهایشان
بیرون جستند و نیمه عریان و پابره‌نه و فریادکنان
متواری شدند. تنها يك تن، شهریار بزرگ، در وسط
ایوان، در کنار ستون ویران شده ایستاد. او بی جنبش
و دلوپس ایستاد و دیده از ماه بر نمی گرفت، گویی
نه زمین که ماه در خطر باشد.

و در این لحظه‌ی پایان کار جهان، دسته‌های مردان و
دختران نگو نبخت آتن از ایوانی به ایوان دیگر و از
حیاطی به حیاط دیگر به حرکت درآمدند و سرخوش
و کیفناك باز و به بازوی هم داده، سرود مقدس پیروزی
میناتور را می خواندند، که برای بلعیدن آنان نشسته.
مگر چه شربت افسون کاری این خادمگان بدانان
نوشانده‌اند که این چنین در جانشان شکوفه کرده
و آرامشان نگه می‌دارد؛ این همه به قصه‌ی پریان
می‌ماند.

صدای سرود تسبیح و ثنای پیروزی مردان و زنان
جوان به گوش می‌رسد که بانزدیک شدن آنها بلندتر
می‌شود.

اینک قربانیان - چه سبکبال می خرامند و به رقص در می آیند؛ کویی پایر زمین ندارند! آنان همه درهای قصر را گشوده اند و از همه ایاتاقها گذر کرده اند، و اینک تاج بر سر، و روبان سرخ قربان بر گردن به این آخرین درها دس نزدیک می شوند، و سر را همچون کوسفندان قربانی کشتار گاه عرضه می دارند.

شش جفت پسر و دختر جوان وارد می شوند. دستهای یکدیگر را گرفته و خوشحال بنظر می رسند. دختر هفتمی که پشت سر همه طبل می نواخت به جلوی صف می آید - او جفت تسئوس است. بر سر پسران، هریک، ماسک گاونری قرار دارد.

مرد جوان اول دوستان، مرا نگهدارید، و گرنه خواهیم افتاد؛ از خوشی سرمستم و راه رفتن نمی توانم. چه زیبا، چه خوشبوست این باغها! چه کاخی است این که از معجزه لبریز است این همه شب در آن گشته ایم و هنوز سیرش ندیده ایم و تمامش نکرده ایم.

هشت روز و شبان از درها گذر کردیم و پله ها در نوشتیم و صدا کردیم «کجایی، ای جانور، ای معشوق در را به روی ما بگشای! فریاد دردت از کرانه ی دریاها به گوشمان آمد، و رهاندن تو را کردن نهاده ایم،»

دختر اول

مرد جوان اول روزی روزگاری توشاهزاده‌ای خوش سیما بودی و تقدیر، این زشت زشت - آئین طلسم سیرت شیطان پوشاند و به حیوان کریهه مبدلت ساخت که آدمیان را می بلعد.

دختر اول گریه مکن یار عزیزم، لابه مکن؛ تقدیر شوم تو را خواهم شکست! می گویند، اگر زنی لبهای تو را بیوسد ای نگار وحشی من، طلسم شیطان باطل می شود، شاخه‌های می ریزد و تو دوباره، شاهزاده‌ی من، مثل خورشید بر می افروزی! آه، پیش بیا، کجا هستی؟ بیا تا بیوسمت!

دختران ومن!... ومن!... ومن!...

مرد جوان اول این مرد ریش بزی که کلاه بلند ملوانان دارد کیست؟ او را قبلا دیده‌ایم، دوستان، اما کجا؟ در کدام ساحل؟ کدام سفر طولانی؟ کدام رؤیا و کدام بیداری؟ به خاطر ندارم.

مردان جوان من هم... من هم... من هم به خاطر ندارم!

ناخدا - (می خندد) شراب شیرین، عطرهای سنگین و لذتهای بی کران کیجستان کرده، جوانان نارس من. مرا بجا نمی آورید؟ آیا من ناخدای کشتی شما نبودم؟ فراموش کرده‌اید؟ مگر ماهمه رؤیا نبافتیم و آبها را نشکافتیم و در اینجا، کرت، لنگر نینداختیم؟

برفراز امواج خواب رفته بودم، و در آنجا وقتی بادبانهای سرخ را برمی چیدم، هفت جفت پرنده دیدم با گردنهای سفید که در جانب ساحل جيك جيك کنان بر کرد سرم دایره می ساختند. بر آنها فریاد زدم و این کله‌ی شاد را به چه نام باید خواند، کبوترها، مرغان دریایی و جفت‌هایشان؟ شاید که پرندگان مغرور افسانه‌ها باشند که در این ساعت مرگ شیرین‌ترین آوازشان را می خوانند؟ همچنان که سرم آشفته می شد پرندگان جفت جفت بر بلندترین دکل کشتی نشستند و به يك لمحہ مبدل به مردان و زنان جوان گردیدند. کشتی پراز جوانان شد، و جوانی من با آن به خاطر آمد؛ چنگ برسکان زدم به خاطر دارید؟ و فریاد بر آوردم «همه‌ی دریاها و ساحل‌ها از آن ماست، دوستان جوان من، انتخاب کنید! کدام سوی جهان را دوست می دارید؟ بگویید تا ببرم. این رؤیاست دوستان، آزادی است! هر چه بر گزینیم مالک آنیم، و هر کجا بخواهیم بدانجا می رویم. باد از چهار جانب در خدمت ماست. ای باد شمال، بوز و ما را به کورت برسان!

و ما در این ساحل جادو لنگر گرفتیم... می دانم، پشیمان نیستید، اما مواظب باشید! صدایتان را بلند نکنید ورنه بیدار می شوید!

من صلاح شما را می‌خواهم. مقرر سید، از آنچه می‌بینید
و می‌شنوید هر اس‌مدارید، حتی اگر چه مرگ با پای
خود در برابر تان باشد. این همه شوخی مغز است،
بازی کوچک باد است؛ هیچ چیز واقعی نیست، و همه
یک رؤیاست!

رؤیا، دوستان، قسم به دریا، همه رؤیاست - زندگی و
مرگ، لذت و درد، راست و دروغ. همه رویاست. بیا
دلیر باشیم!

مرد جوان اول پس راه بده، ناخدای ریش‌حنایی. این در، با این شاخ
پیچ‌پیچ‌سنگین چیست؟ کنار برو، بگذار داخل شویم!
این تنها در قصر است و تا کنون گشوده نگشته، بازش
کن!

دختر اول اوه، چه بوی عفونتی! حیوان اینجا است، داخل شویم
و در آغوشش گیریم! (همگی باهم به درمی‌کوبند)
ناخدا چنین پرصدا م‌کوبید، فریاد م‌کنید، اخطار می‌کنم،
بیدارش می‌کنید!

به طرف دختری که تنها ایستاده برمی‌گردد

بزن بر طبل، دخترم، کم‌کم کن تا رویا را دورتر ببریم؛

بیا از اروس^۱، آن وسوسه گر کوچک، برادر کوچکتر
مرگ یاری بطلبیم.

دختر تنها سخن از مرگ مرا نیدا! کجاست، تسئوس، جفت من؟
تا زنده است، بیمی از مرگ ندارم.

ناخدا کدام تسئوس؟ تو نیز، دختر کم، عقلت را باختی.
تسئوس را با اینجا چکار؟ اودر قصر خود لمیده، و یا
در دره تنگ شکار جانوران می کند.

دختر تنها میخواه گولم زنی، ناخدای موزی من؛ هوش من بر -
جاست، چون از شراب جادوی آنان ننوشیدم. حقیقت
را بگو!

ناخدا (به زمین اشاره می کند) اودر حال نبرد است.

دختر تنها پس سخن از مرگ چرا می گویی؟ این اولین نبرد
او با جانوران نیست؛ او همواره فاتح بوده، و اکنون
نیز چنین خواهد بود.

ناخدا از شکم زمین هرگز کسی زنده باز نگشته. مرگ
قادر و تواناست، دخترم. اگر تاب این حقیقت نداری
به میز ضیافت شو و از شراب جادویا شام. آنگاه حقیقت
خیال خواهد نمود و نجات خواهی یافت.

دختر تنها نه. بدینسان، از رو به رو شدن با تسئوس شرم خواهم
کرد. نخواهم نوشید.

1- Eros

پس برطبلت بکوب. آیا دل بر آنان نمی سوزانی؟ کمک کن بدانان بیاورانم که اینهمه رویایی بیش نیست. (دستها را برهم می کوبد) گوش کنید دوستان من! ساکت باشید! تا رویا برجاست، نه شرمی در کاراست و نه حرمتی و نه بیمی - همه باد است! پس، امشب، بیایید آنچه را که در بیداری یارای انجامش نداریم در رویا بکارش اندازیم! دوشیزگان، چه بوسیده شده و چه با کره، پستانهای شکوفان خود را برهنه کنید و جوانها را به گرد خود بخوانید، شتاب کنید، چیزی به انتهای رویا نمانده! و شما، پسرکان من، صورتکهای ورزا را که از زنان قصر گرفتید بر چهره نهید و چون گاو نر بردختران بتازید - چه زنان دلنوازی! در روشنای ماه تماشا کنید، با کره اند. ببین چه غنچ شیرینی دارند - کوساله های ماده ی سیمین تن، بر آنها سوار شوید!

دختر تنها به تندی برطبل می کوبد، جفت ها دریک گلاویزی شهوانی برهم می پیچند.

(به دختر اول) سینه ات را بنما، معشوقك دلبندم، لبه ایت را به من بده. حیا مکن، این يك رویاست، (می خندد)

اگر طردم کنی، بایک تکان بیدارت می‌کنم!

نه، معشوق من، بیدارم مکن!

این احلام است، و در احلام مرد توانای مطلق است! ما بر فراز باد می‌پریم، و بر آبها قدم می‌گذاریم، در آنجا خوب و بدی نیست، مال من و مال تو بی‌معنی است. یکدیگر را بغل کنید، بیوسید، شتاب کنید، شتاب، دوستان بیچاره‌ی من، پیش از آنکه بیدار شوید!

(به دختر تنها) عجله کن دخترم، بر طبلت بکوب! (دو باره دست برهم می‌کوبد) گوش کنید! (همه متوقف می‌کنند و او را تماشا می‌کنند)

وا کمون دوستان من، مرگ‌چهره می‌نماید، باک‌مدارید. او به هیئت جانوری زشت و پشمالود و با دندان‌های بی‌دراز، نیم انسان و نیم گاو، بر شما خواهد نمود تابه‌هر-استان اندازد! لیکن ما جمله رازی را می‌دانیم، مرگ هیچ نیست، هیچ مگر یک رویا، دوستان من، بدان میندیشید! صورتکها را به چهره نهد، گاو شوید، گوساله‌ی ماده‌نماید. هر چه می‌خواهید همان کنید. - بازی عشق از سر گیرید!

پسرها ما سکها را بر چهره می‌نهند و دختران را تعقیب می‌کنند و ادای جنگ گاو درمی‌آورند، و

تفریح کنان کستی می گیرند.

شتاب چرا، آرام تر، لذیذ تر، ورنه بیدار می شوید!

نوای شیرین فلوتی از زیر زمین به گوش می رسد.
همه جا خورده، متوقف می شوند.

(به ناخدا) در آن ژرفنا چه کسی نی می نوازد؟ دمی پیش
خر ناسه می کشید، و می ترساند، حال نی می نوازد. نغمه ی
شیرینش از زیر زمین کمانه می کند و تسلی می بخشد.
ناخدا آیا مبارزه پایان یافت؟ کمک کن بفهمم.

دختر تنها

(شانه هایش را بالا می اندازد) بگمانم اکنون مانیز مستیم
دخترم، و در خواب نوای نی می شنویم.

ناخدا

نه، نه، این رویا نیست. آنان نبرد را کنار نهادند،
ناخدا، صدای زاری حیوان دیگر بلند نیست. و زمین
دیگر به لرزه نمی آید، گوش کن، چه موسیقی
دلنشینی.

دختر تنها

آنها مدتی دراز مدهوش نوای موسیقی می مانند.
موسیقی ناگهان قطع می شود و دختر تنها فریاد می کند.

موسیقی تمام شد ناخدا؛ نوای دلنشین قطع شد. نشانه ی

خوبی است؟ چه معنا دارد. تو میدانی، تو دریاها
پیموده‌ای و ارواح بسیار دیده‌ای.

من نمی‌دانم، در این دریا تا کنون راه نبرده‌ام... ناخدا

– چرا چنین ساکتند؟ چه می‌گویی، ناخدا؟ دختر تنها

به سه گونه سکوت می‌اندیشم، دخترم، سکوت پس از ناخدا

آشتی – نشانه‌ی صلح، پس دیگر نمی‌جنگند؛ سکوت

پس از مرگ – نشانه‌ی تسخیر روح تسئوس بردست

شارون؛ و سکوت پس از پیروزی – به نشانه‌ی مرگ

جانور!

ناخدا، قلب من از مرگ جانور به ناله درآمده است؟ دختر تنها

– و جان من از مرگ تسئوس. ناخدا

دختر جوانی بر درمی‌کوبد.

دختر اول من اشتیاق بوسیدن حیوان را دارم.

دختر دوم من هم!

دختر سوم و من نیز!

دختر چهارم و من!

مرد جوانی بر درمی‌کوبد

مرد جوان اول من بر آنم تا حیوان را از بند برهانم.

مرد جوان دوم من هم

مرد جوان سوم و من نیز

مرد چهارم و من هم

دختران و پسران جوان به شدت بر درمی کوبند. در به آهستگی باز می شود و تسئوس پدیدار می شود. آریادنه پشت سراوست. تسئوس رنگ پریده به چارچوب در تکیه می زند. زوجهای جوان شروع به جیغ و فریاد می کنند، و خود را تکان می دهند، چنانکه می کوشند بیدار شوند و به هوش آیند. آنها جلوی پای تسئوس برخاک می افتند و دستها و زانوان او را می بوسند.

تسئوس همه با شتاب بجانب کشتی! (به ناخدا) بادبانهای سیاه

را فراز کن، ناخدا می رویم.

بادبانهای سیاه، شاهزاده می من؟

ناخدا!

تسئوس بادبانهای سیاه! وتاجی برای عقب کشتی فراهم کن.

این بار همسفر بزرگی همراهمان خواهد بود!

ناخدا و ۱۳ زن و مرد جوان صحنه را ترك می کنند
تسئوس و آریادنه باقی می ماند.

پرده سوم

تسئوس به چارچوب درتکیه داده است. رنگ پریده و فکور می‌نماید. شتک ضخیم خون روی بالا پوش سفیدش به چشم می‌خورد. ماه، طلایی و شفاف در افق فرو می‌رود. از دور صدای آواز خروسی به گوش می‌رسد.

سپیده دم است.

(دست تسئوس را می‌گیرد و می‌بوسد.) تمام شد.

آری، شد - و نیز تازه آغاز شد.

چگونه مغلوبش کردی؟

ساکت باش!

نمی‌توانم ساکت باشم؛ حتی از خیالش به خود می‌لرزم و اینجا با بیم و اضطراب نمی‌دانم چگونه مغلوبش

کردی!

تسئوس

آریادنه

تسئوس

آریادنه

تسئوس

آریادنه

تسنوس کفر مگو، من او را مغلوب نکردم، تو آنجا بودی، ما را دیدی. ما در آغوش هم شدیم، نجنگیدیم.

آریادنه ولی در آغاز... بین، دیوارهای قصر از ستیز رعب آور. تان ترك برداشته!

تسنوس آنچه را که در آغاز اتفاق افتاد فراموش کن. ندیدی چسان بوسه بر همدیگر زدیم، چسان شادمانه در آغوش هم غنودیم؟ و آن نگاه...

نفس عمیق می کشد.

آریادنه و آن نگاه، شاهزاده‌ی دل‌بندم؟

تسنوس هیس! بگذار کمی نفس بکشم! من هنوز پیچیده در سه نفس بزرگ به حالت خفقانم.

بگذار هوای صبحگاه را تنفس کنم. چه حظی دارد زندگی کردن، سپیده دمان را دیدن و هوای تازه فرو بردن و به هیچ نیاندیشیدن. هیچ، هیچ! بگذار مغزم بیاساید، آریادنه، مرا به اندیشیدن وا مدار.

آریادنه خسته‌ای؟

تسنوس آه، يك جرعه آب، گلویم تشنه است.

آریادنه چشمه‌ها در حیات قصرند. برایت کمی آب می آورم. (باعجله خارج می شود.)

خسته‌ام. چه وهن آمیز بود، و چه دردآور! لحظه‌ای که در تاریکی، کورمال، دیدگانش را تمیز دادم که می‌درخشیدند - سوگزا و پرازمعنا، چون چشم آدمیان انکارگریه می‌کردند!

آه، رایحه‌ی آشنا و دل‌انگیز زمین، نفس مطبوع جهان بالا و تعالی، بر من وزیدن گیر، خنکم، تطهیرم کن! مویم هنوز پوشیده از تارهای عنکبوت است، و کپرک‌های جهان زیرین هنوز چسبیده به بند بند استخوانم؛ دهان و منخرینم هنوز انباشته از بوی سنگین جانوری است که چهره‌ی راستین تو را درهم شکسته و خار گردانده بود، ای برادر و الا تبارم!

چه بوی تاب ناپذیری، چه وحشتی و چه نبردی داشتم تا بر پوست کلفت حیوان چیره شوم، تا به صدایی از تو دست یابم، صدای انسانی محو شونده‌ای که مرا به نر می‌خواهنده به نام می‌خواند! و هنگام که رسیدم و بالابه‌اش همصدا شدم، چه چالش تازه‌ای می‌بایست تا بدقله‌ی تو صعود کنم، تا سر قدیس و شاخدار و پشمالود تو را تطهیر دهم و رخسار بهشتی ترا که دیگر آلوده نبود، که صلح آمیز و آزاد بود، نوازش کنم. چه زمان درازی برای آزادی خود جنگیده‌ای؟ ای روح تسخیر ناپذیری که بر اثر تنی درشت و بی‌نام

از هم پاشیدی - چندین هزار سال از شرم و درد نالیدی
و کماک طلبیدی؟ و هنگامی که درهم آویختم و نفسها در
هم آمیختم چگونه مرا جای آوردی و به نام خواندی
می دانستی منم، آنکه این همه سالها منتظرش بودی؟ ترا
چگونه بنامم؟ پدرم؟ رفیقم؟ تنها پسر م؟
افسوس، وقتی جدا شدیم، چهره‌ی آزاد شده‌ات را در
تاریکی ژرف نمی دیدم.

آریادنه وارد می شود، و کاسه‌ی آبی می آورد. تسئوس
آن را با هر دو دست از دست او می رباید.

زمین ای مادر محبوب، این شیر توست که استخوانها
را آبیاری می کند و قزقرز شادمانه از آن بر می آورد؛
روح را خنک می سازد و به مرد بال پریدن می بخشد!
تنها آنگاه آب ترا می نوشم، - آب تو، نه شراب - که
با خدایم دیدار کرده باشم. به سلامتی تو می نوشم،
مادر زمین؛ اکنون، و در باز گشتم به تو درود می فرستم
(با ولع می نوشد).

به سلامتی تو، آریادنه، باین پیاله‌ی آب خنک ما جدا
می شویم. من از تو حظ دیگری نمی خواهم؛ تو نیز بیش
از این نمی توانی بخشیدن.

آریادنه

این سخنان تلخند، آنها را پس بگیر! اکنون به پایان
کوشش خود رسیده ایم و سعادت آغاز می شود. ستیزه در
پس و عشق در برابر ماست، دستت را به من بده من راهدار
تو در روشنا خواهم شد، چنانکه در تاریکی راهت
بردم.

تسوس

تو بالاترین سعادت ممکن را بر من ارزانی کرده ای؛
و ما، بر مرگ چیره شدیم. تو به سر قلمه ی تقدیرت
رسیده ای. اینک مغاک در پیش پای ما دهان گشوده!
قدم پیشتر میاور!

آریادنه

سخنت پیچیده و دوپهلوست، ای فاتح سرفراز؛ و افکارت
دالانی تو در تو، ولی من در لبه آن، در تاریکی، افکارت
را می بینم که همچون تبر دولبه ی بلند تیزی می-
درخشد.

تسوس

چه پهناور می نماید جهان، آریادنه! یا مغز من است که
بالیده و رشد کرده؟ چسان دوست و دشمن را در بر می-
گیرد و به خاک و به آب، به زمین و آسمان درود می-
فرستد، و آنان را به دیده می آرد؛ بسان نخستین دیدار!
آه قصرهای مرمت شده و باغهای معلق، آه کشتی های
لنگر گرفته و دقایق انباشته از نسل به نسل در دینه های
سفالی - چه شادمانم اکنون از دیدن دوباره تان! ای
مردان تیره پوست، و مالکان باریک اندام چوب و

سنگ مرجان؛ وای فحله‌های دریا و ساحل درود! درود
بر شما زنان رنگین لب و ظریف اندام، و بر پیشه‌وران
کار کشته که به زنان می‌آموزید چگونه پیوشند و
وچسان برهنه کردند، چگونه بیوسند و چگونه سخن
گویند. جهان، شکفت انگیز و نو، از دستهای خدایم
بیرون جست و من بر آن شادانم

آریادنه

چه لذت و آسایشی، محبوب من، چگونه جبینت چون
صخره‌ی آفتابنوشی به درخشش آمده، بی‌گمان رشد
کرده‌ای.

تسئوس

وقتی به کنام پیچاپیچ این جنگجوی کبیر در آمدم و
بیرون شدم یک بربر بودم. چگونه وصف کنم... باید
کلمات تازه‌ای بسازم، آریادنه، تا امید نو، فضیلت نو،
بکارت نو، قدرت نو و خدای نو را وصف کنم.

آریادنه

محبوبم، هنوز به خدایان می‌اندیشی؟ این چه نفرینی
است که دامن مردان رامی گیرد! آنان بی‌وقفه و علاج
ناپذیر با سایه‌ها می‌جنگند و هیچگاه در نمی‌یابند
خدا تنها در تن حلول می‌کند و آنجا حاصل می‌دهد
و وجد می‌نماید.

تسئوس

آریادنه، پیش‌تر مرو!

آریادنه

من تا نهایت امیالم خواهم رفت، تا ویرانیم. روح من
نیز چون روح تو جنگاور است. چرا چشم از قصر بر

نمی‌داری، منتظر کیستی؟ از آنجا دوستی به در نخواهد شد. دیده بانان از قلعه ترا دیده‌اند، و زود باشد که شیپورها آمدن شاه را فریاد کنند. در این خطه شیپورها نیز چون آد میان ضجه می‌کنند. شهر بیدار خواهد شد و مردم خواهند شتافت و پیام هولناک از دردی به در دیگر، و از دهانی به دهان دیگر خواهد گشت: «خدا کشته شده، و تو آنگاه زنده از این قصر در نخواهی شد، محبوب من! هنوز فرصت هست، دستم را بگیر، بیا برویم!»

صبر کن... هنوز نه... دیگر شتابی ندارم. باید بایدرم وداع کنم.
پدرت؟

تسنوس

آریادنه

صدای شیپور از جانب نگهبانان به گوش میرسد. قصر پر از همهمه و بلوا می‌شود. سگها پارس می‌کنند و درها باز و بسته می‌شوند.

عجله کنیم، باید رفت. نمی‌شنوی؟ قصر را آشوب و ولوله گرفته.

شیپورها دیوانه شده‌اند. پادشاه پیر خشمگین است.

چرا لبخند می زنی؟ به چه می اندیشی؟

چگونه آنکه واقف است خشم می گیرد؟ دمی دیگر دستهایش را بر سرم خواهد نهاد و بر کتم خواهد داد خواهی دید، زن! آری که من پسر راستین او هستم.

تسئوس، این سخنان مرا می ترساند می بینم رنگت پریده و دستهایت سوزان است، و کلمات تو هشیارانه نیست. مغزت از کینه و مهر توام تعادل باخته. بیا ترك این خاك كنيم - بیا و باد پر زور دریا را بر گونه ات دوباره احساس کن.

من پسر راستین اویم. مغز من برجاست، این جهان است که دیگر گونه شده! از این رو، ای زن، تو می ترسی.

شهریار پیر از پیکار خسته بود، او در میانه ای پیروزی ستیزه را بس کرد و جهان همراه او متوقف شد؛ اما من کار او دنبال گرفتم و به پایانش بردم. من جهان را از نقطه ای که او وانهاده بود جنباندم. این معنای پسر بودن است.

افسوس. دیگر گریز ناممکن شد - شاه درآمد!

مینوس ظاهر می شود. به آهستگی راه می رود. لباس تشریفات بپوشیده - تاج، جواهرات، لباس سلطنتی

را نپوشیده.

آه، از روی شتاب فراموش کرده تاج را بر سر سفیدش
نهد و جامه و عصای طلایش را بردارد. نگاه کن چون
موجودی میرا پرسه زنان بر کف تالار می آید.

(آریادنه می رود تا بازوی او را بگیرد) پدر! (مینوس
دست او را به نرمی پس می زند و راه خود را به طرف تسئوس
ادامه می دهد. تسئوس از طرف در به سوی او می رود و بازو
می گشاید.)

پدر، سعادت بزرگی است! من وظیفه‌ی ترا به پایان
رساندم!

تسئوس

مینوس دستهایش را بلند می کند تا از تماس با تسئوس
پرهیز کند.

پس تو زنده‌ای!؟

نمی دانم پدر؛ بگمانم از مرگ و زندگی بر گذشته‌ام
فکر میکنم روح نامیرا در جانم انباشته و سراپایم را
فرا گرفته. اکنون زمین را تنفس می کنم و شادمانم؛
روی خاک گرم راه می روم و شادمانم. خبرهای بزرگی
برای شهریار جهان دیده و کامل دارم. من وظیفه‌ی ترا
به انجام رساندم، پدر، اکنون می توانی در آرامش

مینوس

تسئوس

بمیری.

مینوس چنین فریاد بر مدار. شادی سرشار از خصایل بر بر هاست
و شایسته‌ی ارواح بزرگ نیست!

تسنوس اندوه بزرگ هم چنین است، شهر یار عظیم الشان!
مینوس اندوه بزرگ هم؛ و سخنان گستاخ و جسور همچنین.
آیا قادری، هم در فخر اخترین لحظه‌های زندگی، و در
پیروزی، روانت را منزه و پاک، تنها تمرکز دهی، و نه
بر خویشتمن خود؟ تنها در آن صورت، می‌توانی پدر خطابم
کنی.

تسنوس کلامت پراز معناست. من برای غالب شدن بر جوانی
نیاز به زمان دارم - اندوه و شادی بی‌کران جوانی
هماره پاکیر است.

مینوس تو از هادس بر شده‌ای. از شادی و اندوه کناره‌کن.
اسرار افشا مکن! فراموششان کن و آسایش و مهر و
امید را به باد بسیار - اینهمه معشوقکان بردگان اند؛
فراموش کن و پاسخ گو. این شتک‌های خون بر جامه‌ات
از چیست؟ خون کیست؟ مال تو یا او؟

تسنوس چگونه بدانم؟ ما هر دو به خون آغشته بودیم؛ هر دو
چون و رزایان می‌جنگیدیم، چنین آغاز شد، با ترس،
با خون...

مینوس کافی است! هنوز کار بزرگت را به کمال نرسانده‌ای؛

ز نهار - در نخوت جوانی، از اطناب کلام بیرهیز.
از تو می پرسم، دخترم: در آن پایین چه گذشت؟ چگونه
این بر بر راه پنهان را یافت؟ من به تو حتی، با همه‌ی دانشت
امید نداشتم. بنا بود که در لحظه‌ی مرگ من آن را
بیاموزی. این بزرگترین راز عالم، و تاج راستین را،
که تنها شهریاران بر سر می نهند و این بر بر به دست
آورد؛ چگونه، از تو می پرسم، چگونه؟

آریادنه

نمی دانم، پدر، نمیتوانم بگویم. آندو رویا رو پیچان،
نالان، دل کوبان، بهم در آمیختند، آنگاه، در برق
چشمهایشان، يك نظر دیدم که آن شاخ پیچاپیچ بزرگ
بر سر طلایی تسوس هم روید!
و در هنگام و گشتا گشت آنان، ناکهان صدای آه
زرف شنیدم، آهی رحیم و مهر آور.

و من شهامت یافتم و نی را گرفتم، و نوای جادویی
و رام کننده‌ی ورزا را نواختم، تا، که به نرمی کشتی
گرفتن از شدت کاست. تا، که لطیف شد، و آه شیرینی
کردند و، لمحهای گریستن گرفتند. آنگاه هر دو پهلوی
به هم دراز کشیدند و به آغوش هم رفتند و پیچ پیچه می-
کردند، تا که خندیدند، آنگاه گریستند. دیگر شاخها
و دهان گاو را نمی دیدم، که دو چهره‌ی تابان آدمی
بود که بر آن غار تاریک پرتو خوشبختی می افشاند؛

آنان هذیان می گفتند.

کلمات هذیانی و زمزمه وار افکار بزرگ را می تواند در خود نهان کند، دخرم، باید قادر شد تا پوست آنان را گرفت؛ و زنان را آن توانایی نیست. زن همیشه در پوسته‌ی بیرونی توقف می کند. اما تو، پهلوآنک، تو قادر بودی دورتر بروی. از تو می پرسم: پس از آن همه اشک و هماغوشی چه گذشت؟ پس از آن هذیانهای شیرین؟ من، خود، قادر نبودم از آن بر گذرم.

ما در سکوت فرو رفتیم.

آه!

در سکوت فرو رفتیم، جنگجوی پیر، و این اوج درگیری ما بود.

من به سکوت نرسیدم. قادر نبودم، زیرا شتاب بسیار داشتم. بی تاب در اندیشه‌ی روشنایی و تسخیر جهان بودم. در این اندیشه، فراموش کردم، خدای من در بند، در زیر پای من ناله و زاری می کرد...

اما تو - درود بر چنین مردی! تو دورتر رفتی. تودین فرزندی را ادا کردی. و آنگاه، بعد از آن سکوت ملکوتی، چه شد؟

در سکوت سخن گفتیم و تصمیم گرفتیم. اکنون به زمین فراز آمدم تا آن همه را کردن بگیرم.

مینوس بدین سان شما در آ میختید و یک تن شدید و مرا فراموش کردید؟ پس، خدایان هم پیری را نمی بخشند.
(سکوت)

مینوس پس شما هر دو در سکوت این همه سخن گفتید!
تسئوس نمی دانم چرا، اما نیازی به کلام نداشتیم و گرنه سخن می گفتیم.

مینوس یک قدم به طرف تسئوس برمی دارد، و بالحنی رسمی و عمیق حرف می زند.

مینوس شما از درهای سه گانه گذر کردید - خون و اشک و سکوت. از فراز تو سه رایحه ی بزرگ می شنوم: گاو نر، مینوتور، و خدا؛ و دستم را بی شادمانی و اندوه، و از و رای امید و ناامیدی بلند می کنم: قدمت مبارک، شهر یار کرت!

آر یادنه (فریاد می زند) شهر یار کرت!

تسئوس می خواهد دست مینوس را بگیرد، اما او یک قدم به عقب برمی دارد. شاه پیر به ماه که در حال فرود آمدن است می نگرد و دستش را به حالت وداع برای آن تکان می دهد.

مینوس ای ماه شفاف و منجمد، ای زینت و جوانی میرنده ی

من، با سفر بسته‌ای؛ برو زیرا که خورشید، آن دهقان
عظیم با خود بینی و نور افشانی، و با توان بازیافته و
جوانش فراز می‌شود.

پدر... (نزدیک می‌شود تا دست او را بگیرد.)

آریادنه

کرت رهایم می‌کند؛ خدا رهایم می‌کند؛ و اکنون
نوبت توست، دخترم... تو نیز تر کم می‌کنی؟

مینوس

مرا ببخش پدر... - من مرد نیستم زنم؛ و هنگام رفتن
من فرا رسیده است.

آریادنه

آری، هنگام رفتن تو، دختر، پس بدرود!

مینوس

پدر، آیا تو می‌روی؟

آریادنه

چگونه می‌توانم؟ هنوز پیمان‌ها م بسر نیامده - باید تا
لحظه‌ای بنوشمش و تا لحظه‌ای واپسینم از آن کام
بگیرم.

مینوس

مرا برکت ده، پدر!

آریادنه

تقدیر از آنکه مرا پسری دهد بیم داشت و من جری
شدم. گفتم «با تقدیر درخواهم افتاد، مردان راستین
چنین کنند.» پس تو را، ای نخستین فرزندم، رها کردم
به‌زیر آفتاب، به دریا و مردمان، تا بیالی و پخته شوی و
بر بالای آسمانی زن زاده شدن غالب آیی، تا همچون
پسر، تاج خداداد مرا تصاحب کنی. تو را جنگیدن
با ورزایان و هدایت کشتی‌ها آموختیم، تا بی هر اس

مینوس

از خون‌ریزی به میدان سلحشوران در آبی و قدم به
قدم به اسرار خدایمان راهت بردم، آریادنه.

اما همه باطل بود، و من بازنده. آری، من این را می-
دانستم، او همواره برنده است. اما من امید و ایمانم
را به خواهر جوانتر تقدیر، به بخت، بسته می‌داشتم.
از یاد برده بودم که او نیز مردان جوان را دوستتر دارد
و پیران را به مسخره می‌گیرد و طرد می‌کند و بیزار
است؛ او یک شاهزاده‌ی موظلایی بر بر را در ساحل
سرزمین ما به دام انداخت، و چنین، تو امانت رازهای
مرا به بیگانه‌ی زیبایی افشا کردی.

پدرا! (دستهایش را دراز می‌کند)

انکار مکن؛ تعجب نمی‌کنم و شکایتی ندارم. این-
قانون است؛ توزنی؛ و غرایزت را کردن می‌نهی. بالاتر
از زن، مرد مقام می‌کند و بالاتر از او خدای. و هر تن
وظیفه دارد سراپا به فرمانروای خود تسخیر شود؛ این
تنها طریق برقراری نظم در این پوسته‌ی سخت، زمین
مختل شده از توده‌ی آدمیان است.

پدر، درمن صدایی...

من آن صدا می‌شناسم، دختر، ساکت باش! هنوز از تو
پرسشهایی به جد دارم. آنها چگونه از هم جدا شدند
این هماغوشی، زمان درازی پایید؟

آریادنه

مینوس

آریادنه

مینوس

نه، همچون برق سریع بود؛ به خشم آمده بودم، نزد يك يکشان شدم، دست بردم تا تسنوس را تمیز دهم، تا بگیرم و باز کردم. می دانستم اگر همانجا تر کش می کردم دیگر به صورت انسانی خود در نمی آمد. ناگهان دریای آبی و آرامی در مقابلم گسترده شد. امواج دریا نور خورشید را به بازی گرفته بودند، و همراه خنده و آواز صدفاها دو مرد برهنه در کنار هم ایستاده، دست بر شانه‌ی هم، دریا را نظاره می کردند. تو گویی هم اکنون از آب به در شده باشند سکوتی عمیق و نامیرا آنان را احاطه کرده بود.

شاهزاده‌ی نجیب آتن را تمیز نمی دادم زیرا که هر دو جوان، موطلابی و آفتاب سوخته می نمودند. آیا آنان هر دو خدا بودند؟ هر دو آدمی؟ نمی دانستم. فریاد زدم «تسنوس! تسنوس!» تا ببینم کدامیک سر می گرداند. اما وقتی سکوت مقدس را شکستم دریا به جنبش درآمد و باد چو نان تکه ابری جارویش کرد و خورشید همه را بلعید، دستانم لرزان، در کف دست تسنوس بود. به نرمی در گوشم گفت «برویم، بیابرویم، تمام شد.» و همه چیز به پایان آمد، پدر.

چرا آه می کشی؟ شجاع باش، دخترم، تو از مردمان کرت هستی، سرزمینت را شرمند مساز. اصالت ارواح

در لحظه‌ی جدایی بروز می‌نماید.

آریادنه
خسته‌ام، پدر! تسئوس از شکم‌خاک با توانی تازه بیرون شده، نگاهش کن، به گونه‌ی خورشید صبحگاه در تالالو است... اما من خسته‌ام...

مینوس
تو خسته نیستی، دختر، آنگاه که دستان تو در دستش قرار گرفت، دریافتمی که زن هستی و از این رو خود را در باختی‌ای.

آریادنه
به نرمی) پدر، فرمان بده مرا با خودش ببرد!
مینوس
(لبخند می‌زند) فرمان دهم؟ (به نرمی) پس هنوز نمی‌دانی،

کودک بیچاره؟

نمی‌دانی او کیست؟

آریادنه
(ترسیده) نه، مگر کیست؟

مینوس
همان که منتظرش بودم... آنکه به انتظارش نشسته بودم...

- هیس! (باشدت به طرف تسئوس می‌چرخد.)

آریادنه
بر او عاشقم، پدر، خواهش می‌کنم او را مکش!

مینوس
(آرام، چنانکه گویی با خود حرف می‌زند.) من هم عاشق

اویم! از همین رو، دختر، از همین رو امید نیست.

شاهزاده‌ی کرت، من هیچ کینه‌ای از تو در دل ندارم و

از این بالا با دانش و شکیبایی شایسته‌ی سنم ناظر تو

خواهم بود؛ در پس شانه‌های تو، تسئوس دیگری به

روشنی می‌بینم که بی‌گمان روزی خواهد آمد و تاج

شهریاری تو را سرنگون خواهد کرد، ای مینوسور
جوان! و تسئوس دیگری پس از آن و پس پشت او باز،
تا آخرین تسئوس!

کدام يك؟

تسئوس

— آتش!

مینوس

اکنون دریافتم که امپراطوریهها چگونه پدید می شوند،
ای پادشاه کهن سال! نگاهت بیش از حد دور می پرد، و
مغزت زیاده وسعت گرفته، بازوانت، اما، فرود افتاده!
من نظر به تسئوس حاضر دارم، همین يك! بگذار نوه ها
و نیره های ما نگران آن دیگران باشند آنها که تو
احضارشان کرده ای!

تسئوس

همین يك تن، مرا بسنده است، حتی سر مرا بسنده است!
روح همواره بیشتر می طلبد، شهریار کهن، و زندگی
کوتاه است، فرصت زیادی نیست، باید شتاب کنم!
به درود، ای خروس جوان، کی تر کمان می کنی؟
منتظر علامت هستم.

مینوس

تسئوس

کدام علامت؟ از کجا؟ از دریا، باد، از خدا؟

تسئوس

نمی دانم، تنها می توانم منتظر بمانم، وقتی آمد خواهم
رفت.

تسئوس

کی به دیدن ما بازخواهی گشت؟

مینوس

وقتی سروها و صنوبرهای تپه های سرزمینم را بر کنم

تسئوس

و کشتی ام را آماده کنم و مسلح گردانم؛ وقتی سپاه پیا
برهنه و ریش طلایی ام را کرد آورم؛ هنگامی که
خداوند بر شانهام بزند و بگوید، اینک ساعت آن فرا
رسیده.

نگران بحریه و سپاه مباح، ای وارث! تنها یک کشتی
بسندهی توست.

همین بس که در ساحل ما لنگر اندازی - گیرم بر
پوست گردویی.

اکنون و به سالها دیدگان مردم کرت دوخته بر جانب
شمال، و به بازگشت تو از فراز افق خواهد بود. دراز
زمانی مهیا شده بودیم - بازوهای ساحل را فرو کوبیده،
و کشتی هایمان را و انهاده بودیم تا در بندر گاه بیوسند،
به انتظار تو که خدای ما آدمی خوار مهیبی بود. و
اکنون تو چهره ی خود را بدو بخشیدی و از ما آدمی
دورش گرداندی. و بالاتر و بتر، از آنرو که مردمان
دیگر لابه و زاری خدا را از زیر زمین نمی شنوند سر
به بی مبالاتی می نهند و بی هراس طغیان می کنند؛
چرا که مردمان به ترس نیاز دارند، و بی آن بر می آشوبند
و افسار می گسلند و خود را به هرج و مرج می کشانند!
بیا، شاهزاده ی بربر، ساعت تو و خدای توست تا بر این
هنگامه مهار افکنید.

سکوت. تسنوس به آهستگی به طرف مینوس قدم بر می‌دارد. آریادنه از نزدیک او را همراهی می‌کند.

تسنوس به درود پدر تا دگر باره دیدار کنیم. همه چیز را بخوبی مهیا کردی، با دانش شکیبایی. تو مغز شان را از دانش وزیر کی انباشتی، و قلب شان را با شن و زهر. نجیب زادگان انباشته از طعامها، مردم گرسنه‌اند. زنان عقیم و آتش آتشدانها خاموش است - من می‌روم آتش بیاورم.

مینوس در بالاترین برج قصرم خواهم ایستاد و دور شدن کشتی تو را نظاره خواهم کرد. دعای من به همراهت! تنها از

تو يك خواهش دارم، وارث من!

تسنوس بگو، شهر یار بزرگ و پدر من، و اگر قادر باشم...

مینوس تو اکنون بر همه چیز قادری.

تسنوس نمی‌خواهم قادر به همه چیز باشم، باید بی‌شفقت انتخاب

کنم. بگو از من چه می‌خواهی؟

مینوس این آریادنه است، دختر والا و گرامی من؛ من او را

به اغوای تو گسیل کردم، حال آنکه او خود اغوا شد.

او دست تو را گرفت و از کم شدن در گذر گاه تاریک

هزار توی خدای ما در امانت داشت. او فلوت جادو را

به لبها نهاد، و آنچه توانست برای تو کرد، آنچه هر زنی می-

تواند، تا یاریت کند، تا هر اس را در تو مبدل به عشق

سازد. ای پیر وزمند، بیا و دستش را بگیر. مال نوست.
چه باك اگر امپراتوری من در تك دریا فرو شود.

تسئوس برمی گردد و دریا را نگاه می کند. چهره اش
موقر و ریاضت کشیده می نماید.

می شنوی؟ من، امپراتور بزرگ بحر و بر، دخترم را
به يك چوپان می دهم. چرا ساکتی؟ سخن شهریار،
شایسته ی پاسخ است.

(دستش را به طرف آریادنه می گیرد) به درود، آریادنه!

(آریادنه، که دستش را دراز کرده بود، پس می کشد، و می-

کوشد، جلوی خشم خود را بگیرد.)

به درود آریادنه، دختر سرفراز شهریار! ما همچون
جرقه ی برق در پیر تو سرد ماه تو، دیدار کردیم - در
طلوع ناتمامش. دستهای ما به سرعت برق بر هم نشست
قلبهایمان به صدای بلند به طپش آمد؛ و با یاری هم
پیروزی ابدی را کمال دادیم. تو نامیرا شدی. توحیات
جهان را ترك گفتی و قدم به جهان آوازه نهادی. يك قدم
بیشتر و ویران خواهی شد. نگاه کن، ماه در پس بالاترین
ستیغ کوه کرت پنهان می شود، با او برو! تو آنچه خوبی
در تو بود، به من دادی، و آنچه خوب، از من گرفتی! به درود!

تسئوس

دستفروش بربر، تواز ساعت ورودت چنان کردی که تاجری برای تجارت آمده باشد. «من به تو دادم، توبه من دادی، ومن ترك تو...» من همه چیز به تو دادم و هیچ دریافت نکردم - تو تر کم نخواهی کرد.

پدر، ما هنوز زنده ایم، هنوز عصای چوپانی سلطنت که حاکم بر آد میان و ارواح است در اختیار ماست؛ لبان ما هنوز فاسد نگشته، پدر، فریاد کن، بفر ما! روح ما هنوز نپوسیده؛ ایستادگی کن!

آریادنه، دخترم، خود را خارمکن. سر بلندی تنها زینتی است که برای ما باقیست. مگذار این مؤنث، قلب تو، فریاد کند!

مینوس

تسئوس، تو رد می کنی، کمک نمی کنی تیغ ضرورت نرمتر فرود آید. نخواهی گذاشت بین من و تو شاهد ختمی بنشیند که زخم عشق خورده. آخرین امیدم تباہ شد.

پس بیا، سر نوشت من، بیا آنچه داری، همراه آتش، زمین لرزه و کشتار. سر این جوان، مقدس و بی لژاست زیرا تو بر گزیدیش؛ کسی را باک آزدن او نیست، حتی من.

ای وارث، سپیده می زند - برو و با سرعت بازگرد، و چرخهای ضرورت را به جنبش آور، و بچرخان! من

آن را با همه‌ی توانم تکان دادم. اینك میدان توست .
 امپراتور من، در برابر او مگشای؛ تسلیم او مشو. گردنت
 را به تیغ او مسپار که شمشیر سالار نمی‌شناسد. آیا
 خسته‌ای پدر؟ آیا بدین پایه پیر شده‌ای؟ آیا نمی‌خواهی
 خاری جنگ را بپذیری؟ پس رخصت بده من بجنگم
 وارث تو منم، نه او! به کوهستانت فرزشو و با خدایت
 سخن بگو و مرا به حکومت این مردمان بگمار.
 تسئوس، حیات تو به کلمه آویخته - کلامی از خودت
 بگو و خود را نجات ببخش؛ همه را نجات ببخش!

سکوت . تسئوس از ورای شانه‌ی او دریا را
 می‌نگرد.

شاهزاده‌ی بی‌رحم، شرم‌گینم، اما تاب ایستادگی بر-
 این درد را ندارم. بر تو می‌خروشم، مرا بیر. قبالی‌هی
 زندگی جاوید را نمی‌خواهم. آرزوی من آنست که
 زندگی را در کنار تو بسر آرم. همسر من! مرا بیر!
 من از تو تجمل یا حوادث قهرمانی نمی‌طلبم، و نه حتی
 عشق. من از تو يك پسر، پسر مرامی خواهم، و با صدای بلند
 فریاد می‌زنم شاید بشنوی. يك پسر فقط از تو - من این
 میل را چون جراحی درمان ناپذیر احساس می‌کنم؛

از این رو چنانم که گویی در جهان مرد دیگری نیست
تنها با توست که من پسر دلخواهم را خواهم آورد،
آنچه را که میخواهم، چنان که میخواهم. از همین رو
دستهایم را به سوی تو دراز می‌کنم. مرا بپر!

مینوس

ای تن شهید زن، ای فریاد کودک تولد نیافته در زهدان
ای دختر من!

از خدایم پرسیدیم، ای دختر ماه، او رد کرد. من خواهان
توام، اما او نیست، و من مطیع اویم.

تسنوس

چرا او ردمی کند؟

آریادنه

نمی‌دانم، آریادنه، او خواستش را شرح نمی‌دهد، فرمان
می‌دهد.

تسنوس

به کجا می‌روی؟ نفرینی من، محبوب من، با تو خواهم
آمد! من سرزمینم را محض تو رد کردم، پدرم را، و
خدایم را محض تو ترك نمودم. جهان من با از گون
است. من جز تو کسی ندارم، و اکنون چگونه می‌توانی
رهایم کنی؟

آریادنه

به درود آریادنه! و به درود، شاه کرت، تادگر باره دیدار
کنیم.

تسنوس

پدر، پدرمگذار برود! و ادارش کن تاج تو را بر سر نهاد
پسر خویشت گردان، آنچه را که سر نوشت مقدر کرده
با اراده‌ی آزادت بر با. قصرهای ما چرا باید بسوزد،

آریادنه

پدر؟ کلیدها را عرضه اش کن تا درها را در صلح بگشاید
اجازه بده در بسترهای ما بخوابد، بگذار پشت میزهای
زیبای ما بنشیند، او یک دهقان است، ما آداب خوردن
بدو خواهیم آموخت، آداب پوشیدن، سخن گفتن. هر
چه داریم بدو ببخش، او را بخر، تطمیعش کن مرا
بیردا

نمی‌خواهم آنچه را که به آتش و شمشیر می‌توانم گرفت
در صلح بگیرم. می‌روم تا اسباب نبرد مهیا کنم. به درود
آریادنه، گنجینه من. به امید دیدار، شهر یارپیر!

تسنوس

آریادنه به گریه می‌افتد

آریادنه، فراموش مکن که دختر منی. بیا به برج رویم
و حرکت کشتی‌هایشان را تماشا کنیم. بیا تا آمدن شعله‌ها
و شمشیرهای تقدیریت که برای ترسانیدن تو می‌پردازد
دمی بیاساییم و بی‌دریغ لبخند بزنیم... این بالاترین
قله‌ی توان آدمی است، دخترم. ما بدین قله باهم صعود
خواهیم کرد، و از آنجا دور شدن کشتی‌ها را نظاره
خواهیم نمود.

مینوس

کجاست اندرزهای تو که به من می‌آموخت چگونه
بر جهان فرمان رانم؟ می‌گفتی دختر، تا بسای مرگ

آریادنه

ایستاد گی کن، چنانکه گویی فنا ناپذیر باشی. «می-
گفتی بگو» من آن را میخواهم! «بی که پیرسی سر-
نوشت چه مقدر کرده است!»

اکنون، پدر، من این را می خواهم، حتی اگر که در
تقدیر قلم نرفته باشد. او را بکش. هنوز ما فرمانرواییم
بکشش! او کشتی های ما را به آتش خواهد کشاند؛
تالارهای ما را ویران خواهد کرد، و مردمان ما به زیر
تیغ او خواهند رفت، مگر تو آن را احساس نمی کنی؟
تو سخنانش را شنیدی - او می رود تا با سپاهش باز
گردد، با آتش و شمشیر. او را بکش! بین چشمانش
را، بین گیسوانش را! آنها نه گیسو که شعله های
آتشند! بویش کن، بوی گوگرد می دهد! او هنوز در
چنگ ماست، او را بکش! قراولان منتظر فرمان تواند
شیپور مقدس را بلند کن و صدایشان کن! مگذار در این
واپسین لحظه سرافکننده باشیم؛ بیا در مقابل سر نوشت
ایستادگی کنیم، او را بکش!

(در سکوت به آریادنه نگاه می کند. شیپور را در دست تکان
می دهد، اما تردید می کند. رو به تسئوس)

مینوس

نمی ترسی؟ من دخترم را عزیزانه دوست می دارم؛ نا
کنون دلخواه او را رد نکردم؛
برو! به زودی مردم بیدار می شوند و تو نابود می شوی

من وارث دیگری ندارم هنوز فرصت باقی است، عجله کن!
همچو دزدان فرار نخواهم کرد؛ من به خدایم مؤمنم؛
منتظر ندای او می مانم؛ آنگاه خواهم رفت؛ به آرامی
و با گامهایی شاهانه، به جانب کشتی خواهم شد.

تسئوس

پدر او را بکش! جز این دیگر چیزی از تو نمی خواهم
بکشش! مهم نیست که با سر نوشت درمی افقیم، بگذار
سر نوشت بر ما چیره گردد، ونه او! تسئوس!
شیپور مقدس را بلند کن.

آریادنه

امیدی نیست، دختر. اما، من بر تو دل می سوزانم، به
خواست تو کردن می نهم، پس بچنگیم! بیا به بازیچه‌ی
خود کمی بیشتر بیاویزیم - بازیچه‌ی ما، امپراتوری
کرت

مینوس

مینوس در شیپور می دمد تا قراولان را بخواند، اما
ناگهان به صدای شیپور، در هزار تو با صدای مهیبی
درهم می شکنند. در آستانه‌ی تاریک در، مینوتور آزاد
شده، کورس، ظاهر می گردد.

پدر، آذرخش درهای هزار تو را درهم شکست.
این لحظه‌ی مقدس را با فریادت بر میاشوب. دختر، به
ابدیت نگاه کن!

آریادنه

مینوس

نور چشمان مرا کور می کند، پدر. این جوان که در

آریادنه

آستانه‌ی دره‌زار تو ایستاده کیست؟ بی حرکت، برهنه و درخشنده، تصویر تو آمان تسئوس. اما بلند بالاتر و آرامتر و زیباتر. او کیست، پدر؟ او را می‌شناسی؟ او را می‌شناسم.	مینوس
کیست؟	آریادنه
آزاد کننده، آزاد شده؛ ساکت باش!	مینوس
و آن چیست که بردست گرفته؟ نمی‌توانم تمیز دهم. صورتك گاونری بردست دارد. او آزاد شد. سر انجام او آزاد است. بطور کامل، سراپا!	آریادنه
خوش آمدی رفیق!	مینوس
کار ما تمام است، پدر. او دستهایش را می‌کشاید، چنانکه گویی جهان را تصاحب می‌کند!	آریادنه
او جهان را تسخیر خواهد کرد، دخترم.	مینوس
آه، با حقارت صورتك را بر زمین انداخت!	آریادنه
او آزاد است و اکنون قدم بر خورشید می‌گذارد.	مینوس
او ما را می‌بیند، و به ما لبخند می‌زند. به جانب ما می‌آید.	آریادنه
زانو بزَن و او را پرستش کن، دختر.	مینوس
و تو، پدرم؟	آریادنه
آریادنه، دختر محبوب من، رسالت من به پایان آمد. اکنون به هادس فرود خواهم شد. به درود!	مینوس

تسنوس

(دستش را بلند می کند و به طرف کورس حرکت می کند)

بیلا رفیق من، بیا برویم!

پرده